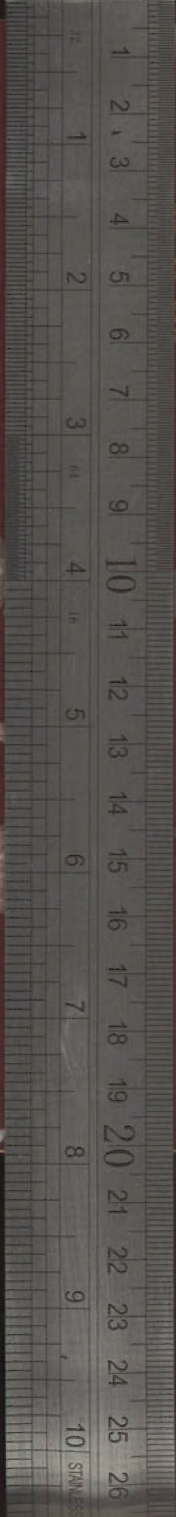


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 کتاب: نزهتستان
 مؤلف: [نام نامشخص]
 موضوع: [نام نامشخص]
 شماره قفسه: ۲۹۸۷۹
 شماره کتاب: ۱۰۲۹۱
 تاریخ ثبت: ۱۳۸۲
 شماره ثبت: ۷۳۹۴

ملی - فهرست شده
 ۷۳۹۴





در بیان گنج خدایوند پاک

بسم الله الرحمن الرحيم

سر نامه بر نام دروان پاک که در خشد از هر منز نا بنام
 خداوند را و شو و جوان پیر مرزنده ماه و ناهید و پیر
 و را او فرین یاد بر اینان که هستند مرا پیرش جاوید
 هم امشاسپندان باز و روش که دارند بر کوه ها را داشت
 و هو ما توان پیک هوش و کز او بر اندیش بر نگذرد
 دیگر تا بر نو هر اسر و شهن کز او گردد آباد بران جهان
 سپند و پنهان شد زند که جاها از و یافت پابند که
 فراوانش امشاسفند و پنهان که آخرش نامد سوسه آسمان
 بیه باد نفرین نا خوب و شهن ابرانگر و مانوس پلشت
 که اهر پنهانند او را در ز نور و فر و غن جانش خط
 اکونا توان دیو پیر و پنهان که از هر نختا کند نا توان
 دیگر ز بره آن ماه پیر و پنهان که او شد بر آشوب و پنهان
 دیگر سا اروان بدید کنش که از و فر پید او را منیش
 همان اندر پنهان نا پاک راه که جود و ستم مانند از و پنهان

در بیان خورشید و خورشید نا بنام

درود در و ان بزرگوار شد که در دشت از بنام آمد پید
 اگر پیلوانه بخواند زبان نو زد دشت را عقل خشنه ان

شست و شست و دمع آید بر که چو خورشید کوهن نو شست
 هوش و شست با هوش و شست که آتش بد با و پید از شست
 هم او هشتاد و پیرش خط که آید بر حکمت یکیش هشتاد
 پنهان اگر بر کرد بر آسمان بمینوی بگزید جاوید ان
 بنام زنی نو زد هوش از پنهان که هر صبر و خوانده پنهان
 خبر پناه از خشم پنهان هم از موسی و عبود و پنهان
 بگفتا که سا و شتاب بر که یک سازد آتش و منبر و پنهان
 پید او را در پنهان پاک پیران از اهر من و پنهان
 پنهان گنج بگردد پنهان که پنهان خطی را پنهان پنهان
 پنهان پنهان پنهان بود استوانه پنهان نا پنهان
 که هوان و خورشید پنهان نفا و ان که هشتاد و پنهان

در احوال حضرت زکی و اساتیر

پیر و پنهان مردم باستان که از قوم پنهان زلف باستان
 چهره گفت کا پنهان هر که جو پنهان بنا بر یکو اندر پنهان پنهان
 که احوال پنهان پنهان خرم داد بران راه با پنهان است
 پنهان پنهان پنهان و پنهان پنهان پنهان پنهان پنهان
 پنهان پنهان پنهان پنهان پنهان پنهان پنهان پنهان
 مگر باد دارد پنهان پنهان بگو بد و پنهان پنهان پنهان
 که هر کوبنا رخ شد پنهان ز افسانه را رخ آرد پنهان

و با خود نشاء و آثار پیش
که هر چه از زمین آید آنگون پیش
چنان چون درین عصر کلدانی
و باز اشفاقان و نام نشاء
و گرنه خرد و دین دانه نیست
که از دین پوشیده آگاه نیست

چگونگی ازمیاز و فن تاریخ ایران

مرا برین دین سبند را که نیست
که کتب چندان بودند و نیست
نشانند که از آن سبب چه بود
چگونگی نمودند کشت و رود
چگونگی فرزان آمدند باین گره
که بود آنکه دهم بر سر نهاد
بومزه در ایران که تاریخ نیست
که از گاه کلدانیان ناعرب
بکی گاه صفحان با سید
و گرنه گاه اسکندر با جوی
سوم گاه اسلام کن نادان
درین هر سه فرزند شد و نماند
و گرنه پاره داستانها زدند
نه پیداست نشان ز سر برین
که کان هماغه ایوب همی

که فردوسی طوسی پاکراد
که دامن پنهان بگویم انسان
و لایحه کشف کش ره پدیدانست
دران نامها که او گفته است
همان در زمانه شاهان نیست
بناورده نام شاهان است نام

اشارت به شاهان و مورخان ایران

که شاه داریا و خوانده است
که عصار بن داریا خوانده است
که کشوری را کند شاه نام
که شخصی نامیده بود عمام
که نام جنگی شد هیلوان
که گوید از دیو و از جادو
که بر آید شاه سال هزار
که دویضا که نارنج در آن زمان
هم آثار پیدا شود بی
که آلام و از هنر و از مبد با
که دیوان و از مصر و قوم نیست
که ازین روستا شده سخن ناخشن
که ماضیهای شاهان هر در هم
که چو صد سال شاه کد کعبه
که فریبرز که بود شاه مدینه

چو کاوس قیام براندیسه ز کینسان باخدا د کسی
 چو طهر است شاه کند گاه دیر به یونان سفارت نماید ز دیر
 چو کشناسی باشد بکشتی باد ز شاخ فرو برد اسفند باد
 سپهری که شاه کند از دیر دوم آرد سپهر نماید بوی
 چو رسد ز یلصایان دزدان بهر خنک او خود بود ز دم باز
 چو که ششبار زویند بخت شود نال ز هیلوی شکیف
 چو سپهر و سخاوت هم زیند و موسال ز دشت نبود دشت
 چو صفای شاهت سالخیزد نیاید کلفه انبان در شمار
 فریدون چو شاه کند بختد یادیان سلطنت که رسد
 چو افراسیاب غافل زک همان شد او اسیر پوریزه
 چو ایلان کوه خند بود انبان بود رود کارن بکوهیلوان
 چو ایراک پور فریدون بود شلمنا صر و نود و او شود
 چو آتور شد سر شاه بمن بود شهر بنو بیر نام چمن
 چو سگسار شد نام بازمان هان گر گسارن بود اندران
 چو ملک دیا کوسه شد غن زگر سپوز آرد خنک نگو
 چو ارمینیه گشت سجد نور گران در آجا براند شود
 گر ابرش همان جنگ شد بود چو سپوز که نام سپاوش بود
 گر دهره هیلوانی نبود فرود دلاور جوانی نبود
 نه پیران و پسران سنوشت که او خود بود جوادان سپهر

الا نان بجز ملک آدم نیست که گوید بشهر نام زام و دشت
 گر دهره زانار باشد دشت که بودند با مبدیان پشوت
 که بار که ای است هونسیه که بود و فرخان زویند باد
 از بنگونه باشد غلظت هلیه که اگر نبود از اینها کسی
 مگر اندرین عصر فرخنده بن که پیدا شد از دها و کن
 در بخت آمد کامر و ظلم انبان ندانند نارنج پش پش پش

سبب نظم کتاب

مرا گفتند سوز فرخنده را که این دوازده پند را بر گشت
 دکنی که امکان گفتار هست بنارنج دانان سر و کاهست
 هان بهر که شیخ فلم بر گشت بنارنج پیشین فلم در گشت
 فشان برافساندها آسپن نویسی بک نام و اسپن
 ز نارنج یونان و کلان و فشان آثار و پیران و آبا د بوم
 فر از آوری نامش اهور که ماند بکین زاهد کار
 هیر کار باره نام پیرا هیم و سخی و فر پیرا
 مراد از بن کون چندان بود که شد جان من سه پیرا
 دل من باین گفته ها گرم شد روان پیران شرم و آرز شد
 چو یکسال بودم در کارنج بیایان شد این نام پیرا گنج
 اگر چه بنظم بنید دسزس که چون شاهان گشتان کس
 بنفکندم از نثر طریح عظیم که پیدا نماید صبح از سقیم

بلا نشان چو پش پش پش
 چو پش پش پش پش پش
 پش پش پش پش پش پش
 پش پش پش پش پش پش

بدین روی بر دانه پیر و زگر
 ز نند و ز استخوان و پهلوی
 ز آثار آینه کت و خط کت
 چو آمد بین این کت و کت
 چو بدیدمش نامزدش باستان
 ز هر جا پلوسی پیل اسم
 عجز ناظم الدوله نایب
 کانه چنین بدید که داشت این
 یک مرد بدیدش شوم بی
 فر و ما بر نام نایب بود
 همه زشت را بدیدش سر سخن
 همه مقصدش بر زبان سر
 نداند که بیزارم از آن زشت
 گرانمایه و سوز آزاره سر
 بگفتن آن مرد نایب شوم
 چو نامور مرد والا نژاد
 مل خود بدید این و بدیدش خواند
 ازین گفتن و دانید هیچ سود
 من از وی نماندم سخن برید
 در آخرت مان خدای گفت خوش

از دیو و جادو و شیطان و پادشاه
 تا که نامش در کتاب است
 و در آثار و جادو و شیطان

ز فشمش پیش و نکر دم بنیاد
 چو از روم شد سوی ایران
 خردمند و باهوش و با دای بود
 خطا را نکرده و خطا را مواب
 بکاه که از من ز دولت عد
 بر شاه رفت و سخن ساز کرد
 نگوی به که شکست بدید از من
 نمودند سفیر از این پانچ
 ایا چندش بگزارند کان
 در بر ساحل خوشه های گریه
 که نظم آوردم نام مختصر
 بنام های یون عبد الحمید
 شهنش باختر و با عدل و داد
 چو فر و سولان مر و پاد حق
 ولیکن بر سر که او را هجا
 هان بر که زین گفته ها بگریه
 خنک آنکه دهان خود که شداد

در بیان معاش و انا

خوشا فوم ایران بگویند
 که ایران از آن بود پادگار

که در دشت و اختر بود کبریا
 برادرش آمدند شجاعت
 ولیکن نشانش در جای بود
 بدینا خضر مرده عالم جناب
 بروم اندر انداخته شود
 بگفتند از من آغاز کرد
 ولی که در شغال کاه سخن
 دیو و طریق و کشتی بدید
 همانند مردان و آزادگان
 بنام مرا هیچ خوشتر است
 ز نایب ایران بطریق دیگر
 که او هست آثار بگوید
 بکی نغز و باجه سازم گدا
 که شصت و بر باد محسوس گفت
 سپید بیدم گفت از انجا
 سخن از جبهه و که آوردم
 که نامش بیک بیانیاد

همه روضه و اندکسان رها
از آن پنج فرخنده دارد تراد
پرسیدند ماه و خورشید کارشان
بیج و بجا در زم بازاریشان
بدیسه کار آن قوم برزیکه
بصحرایه جیحون و مرو هر سه

سلا و آبادیات

خاک گاه آبادیان گزین
که آباد گردیدند از ایشان زمین
بود یافت آباد و فرخ هاد
که کلدانی آبت نمودن ایشان
هم اکنون از آن قوم فرخنده گاه
جز آبار و چرخ کس بنده بجا
سپاسد مگر خودی و نانیاد
که همواره میزدند بر کوه هاد
هفته و در نام شهبانید
که در پیش پایدار بر پادیده
چون بگرفت رسم و ده بندگی
ز دیوان سر آمد بر او زندگی

سلا و آجامیان

ز ده عصر آجامیان سزک
که جشید بود و ایشان بزرگ
از و فرقه یافت کار جهان
که او بیکدیگر بود و بواجب جهان
از آجام مانند عجم یادگار
با این جم زنده شد و روزگار
کنند زنده و اسنادین زرم
که او رزمه گفتا سخن با هم
رها شد و قوم خوفا ز زهر
که بودند و دست آری اسیر
بنزد کسی که خرد آگست
هانا هم بود و پوانکرامت
خوشا آن شهبان امیر و شاه
که میزیست بر کوه سار سباه
کرد و ناگه بمرت میخواست
مگر زنده جاودان دانندش

همان هو و خشا دار شد پدید
که بدید نام آن شاه اربا لشید
لوا و خاک امرا و عیسیت
خاک آنکه اندر نوبد زنده شد
که او دیو و هر سر یاز نامدار
بگفتی است حکایت از آن باد کار
از و فرقه یافت روی زمین
که او بود هوشناک یاد او دین
از و ماند آب و خشت سیده
بدیدند از و گشتا نشدند
همان نامه آسمان از و رفت
که او بدیده خواندش و نوبت
بدیدند از و کرم و موی زندگی
مراعات کرم و موی زندگی
چه خوش گفت پیروز شاه کما
چو با قصر روم زد کیمیا
که ما را ز دین مکر نشد
بگفتی بپازدین هوشناک نیست
هر راه داد است و آیین مهر
نظر کردن اندر شما سپهر

سلا و خردیوت

خوشا و فرقه شاه آفرین و زنگ
که کلدانیان را ز این پسند
پایه مادر و شان از آنجا برید
که گوشت از دهاکش نند
پیدا خنایا هر بنیان خاکرا
بر انداخته این ضحاک را
که از پیشگاه او انور شد
ز مغز گران پرورش داشتند
فرید و نه لغزید بفر زنده شد
ولیکن بدیش نام او کشته
نژادش را با زبان همین
که کلدانیان خواندند آیین
بد و اشکبان پور اسپیل کاه
بدین روی او گریه آورده ناو
پل کاه و کوبید چو ستر زبانت
بجا ماند از و اخن کاهیان

خوشگاه پروریا نواح وگاه همان روزگار منوچهر شاه
 که بود ندان دست آلوده که گشته بسیر و نیز مشایخ
 همان ملک پراگه بجایان فرزندان جوانان و پادشاه
 همان گاه کا بوجایان شاک که بخت بد بر شاه بودان راک
 خلیف او شتران و کازد لبر با مل زر و دیان بیفکند بر
 که بر سر مکر نام آن خلیف که اخر بر شتر خوانده می شود

احوال مسلم و نور و عصر هیلوانی

اگر چه پیران آن دور را نیز و شام مصر و آنوران بنهوا
 که امر و خوانند شام و بله پیران هیتی ناخند و کسود
 و له هیلوانان آن روزگار چو که شیب و نیز چو رام سوار
 همان خازن و اکرم پادشاه دگر ذال و بهر پادشاه شکن
 چو درستم که او شد پادشاه لقب بر در سنان و پادشاهان
 زواره خزان مرز و کشواد پیر چو سیرت شاهان بل نیز و
 همان روز که اخراخت پادشاهان هر پستان ناخند و کسود
 چو هراس کوزا بلید بد هین و شام خواند شتر مگر
 چو که شام کوزا بلید بد هین و شام خواند شتر مگر
 کرمان جزا و نبود امیر همان شام سهیم بازان و بی
 سرند ها بون و خراج نورک شاماس و از شد سبب و
 چو گو در ز کوبد که و دلاخو چو که م که هر مرز و بد مگر

همان خم یا با کندی نام هم در اهلان بودی و دامن زوم
 چنین هیلوانان با خروید که بر سر چرخ گردون بر انداخته
 دلا با م فریت دلهان بدید میردی نگه دارا پیران بدید
 گوی رزم با نوربان ساخلند گوی بر خراز آبیان ناخند
 که ااذ زبان درونی طلب خرازاب را خوانده اخر اسباب
 چو جیون که لور او چون شاک مران رود را جز پنداشتند
 همان شبده کا قوام تنها بدید معلوم خرازاب همشاد بدید
 بر پیران همه ناخند آن گروه هم مردم آمدان پادشاه سنو
 دلهان پیران دیندار و گمر زهر سو که پادشاه درنده شهر
 نگه داشتند آن سهر می که گاه می پادشاهان هیتی
 چو که شیب کوشید و بدید سهر اسرا و وی شد ز خداد
 بخت گدایان امور را مسدود که خواند شتر و نیز و سیرت
 بار کوشید و مگر این نبود که دهند و کشت خوانده آزاد و
 همان ها که امانش نامور که سپهر و را بود هفتم بدید
 زابل همه ناخند و بنهوا بالامهان بود خزان و را

ملالوت و پادشاه کعباد

چنین نا بگاه کو که نژاد و را خواند نامگر کعباد
 که را بس کرد مدعی نام داشت بالبر کوه اندر آرام داشت
 سپاه ز قوم مدعی گرد کرد بر آورد از شهر بنهوا پیر کرد

بلند پس کو بود با بخدا
هر کار را با سر و دانه
ن مغلو بخصم دادش خبر
از بر او بود و صداده شهر
چون کار نپای پر یافتند
یکی سلطنت از طبع خلقت
پیران شاه او پاس ششون یک
کر فلند هر یک ده ایندی
دشمن کاران کشیدند رخ
شد آن شهر را پاس را باخت
یکی زان میان بود نو در بنام
دگر گرد فریوس نام و کام
سرد بگر گواشگر رزم زن
همان بد او زند لشکر شکن
هر پنجم کریم آن بل شهر گهر
ششم بود منجات کرد لهر
از ایران طبر کو شد بر یک
گر قند زهر کشوی اندک
ز آن پادشاهان یکا بل زمین
نکر دایم پادشاهان از آن ازین

دوران فرید حدسه

دگر باره برخاست آشوب خیز
در ایران ز آن پادشاه بدو
در آن پادشاه بدو بجای
زاو کاد بلیر پس با بل خدای
که خوانند بخت الف نریشان
ز گیتی را ورده بد کاشان
یکشند نو در شت صاژ را
کر فلند ملک دعوا باژ را
نلهان گوارا یکشند نیز
که او بود در شهر سو ناخیز

پادشاه فرس

پس آنکه مغان انجیر یافتند
یکم شاه بر تخت بنشاندند
نه بود زان کشیدی نام فرس
هر دیو و دانا ش خواند فرس

بیامد بخت مهر بر نشن
شهی بود با دود انشیر
براد ارمان کا و پانی درفش
ابا کوس و سلاز و زین کفش
هر بر هجا کرده بدسرخ زند
چون دین و سپهر و هم کجود
که روشن روان بود و پندار
بلید و بدانش سزاوار بود
بیاوردان بلج آنشکده
نگهداشت آینه جبین سده
دشهر دباکو یکی خشت
چو کار بزرگ بر او گشت راند
بد پند آمد از وی فریاد
که خواند فریاد رشتن هر یاد
بگاه مهر شد یکی شاه نو
کائنات کرد با او سپاه خوش کو
خوشاگاه فرسخ پیوس برک
که با پیش خورده هیا بک

پادشاه فرید

خاک آن فرید پادشاه همان
که بازش بداند یک پشیمان
همه ملک ایران بدو را گشت
طبرجای و پیران آباد گشت
ز مصر و فلسطین و هاه و را
فرستاده شد هدیه های
که اادن آن مرد بار بوبند
که فرد و سبب خوانده بود کاد
با نور با بخت پوین رک
بلید سگر جادوئی پیر کاد
فرید جنگید با شاه نو
هنر عیب گنج پیر گشت هو
گر فتنار مثلاندان کارزار
سرشار اجمل بر پند زار
کروی زده نام آن جنگ شد
که بر وی زهر و سوزان نشد
نداسب نه جوین نه نفع و بلج
نبودی هر جز ضنون و فریج

هانا که گرسه و ناپزدم بوز کرد پنداشتندش و لجه عنود

پادشاه کے آتش

نیرید سرا و ابرو نا طار د لبر و هت و او خیر گزاد
مگر خود کے آتش پلکانا مو کرد بعد از فریز شد نا جور
بشهاد خود نیز گوید همین هر بر نمند نوسر و جان شین
سپهدار نوسر آن کپائے دوش اما کوسر و سیلان و زربهر کوش
دیسست فریز بر لبیر و کوش کد آمد سرا و اسرار و جفت
همه ساله بخت نوسر و زیاد هر روز کار نو نو روز باد
همان نام آتش کند باد که خود این نام جز بر شهادت بود که
سپا گسار شمشاد با جله آت که نینو میرا کرد بکسر طراب
در و بخت بر پیل تر کوس با بخت آن شیطون سر کوس
اما هفت کرد از سران مدعی که نایب یو لاسرا از ایشان بدست
بجائے کجا نام آن بدوند مد او اندران کا خیمای بلند
در آ وید که ناخن چو سیلک مرانجای را کرد با خاک پست
هانا که لکوس سر کوس بود که بر وی هم آه و افسوس بود
نوند است نینو بر و استنین پولا سر و دیلم هم چنین

جنت با الیاد و دلبد با

چوان کار نینو پر و ناخشاہ بلبد کے کشانید بکسر سپاه
آبا الیاد آن شهزاد دین گرفتند راه نیر و سنین

بشهادت او لاد میخو اندیش سپهدار و مانند ران اندیش
بداوی شد و ساری مشبه همان رود ابرو باغ و آب زند
بر این زم بگرفت ملای چها کرد بکشت شد چیر و دکار زار
در انشاک آ و دیگر کشید سپه گشت خسار و روز سپید
مد انسان که فرم و می پاکر امد زد و پوز و مانندان کر و باد
شب آمد یکی ابر و شد سپاه همان گشت چو نینو نگریه
چو در باد طار است گشت چها هر دشتنا آتش کشته رضان
یکی خیمه زده بر سر از و دقا سپه گشت چمن و اکت ناز
چو کا و سر شاد جهان امد سپه گشت چمن و دیو سپید
سپه از دو سو روی و کشند که از جاد و هم با نینو باشند
دوشاه سرا فران یاد نگاه ابرو آشتی بان جستاند راه
و لے نابا بر مرغ از لبدا بر ابران بیغز و دشاہ کیا
ازان بر پندیدند هم دین کر ایشان کیس جنت ناوختند
و لے خون گشادند از بازوان مریدندان خون هم هر دو ان
گرفتند دخت و دشاہ گریز دو پوز سران یا آفرین
گمرازه بلبد پوز و لاد نینو که خواندش و لکوس سر و دینو
همان از دها پوز و آتش بدست کشند و لے آرام و سر کز بدست
پهلون بان نام او اسلمیاج که از بابل و لور دیگر هت باج
چو بر طیلوی نام دانندیش همان اسپدان نیز خوانندیش

مکر و خست انکار دیدار افغان
که از این شهر خوانده وین باز
خوشاگاه که از شهر ناسور
که او بود ملذذ در هزار پند
در آقام این شاه باد او بدین
شکست اندر آمد بر کمان چین
اگر چه خست آملان شمشیر
طیال باشد بر آزار کوه
که فردوسی آزار سپهر
نکوه هارون سنان سپهر
چون کان که نماند گرد رخ
چو کرماند آمد سپهر
نزد کاموس ماند ز خاندان
نزد چنگیز نگین افغان

پادشاهی در دهها

وله از دهها پوران شهر باد
بسی بود است مکر و ناکار
در آن عصر سپه زان بنیان
که کار و خیزند وادایکبار
بر هوان و پیرایه پادشاه
بپازد که اراده و نطق شایع
در از دهها دختر خوش طبع
که او در حجاب و لکین ناز
مرآن رخت را بدید و رامین نام
که مانده خوانند و راه نام

در سپهر پادشاهی

از آن بار و خیز و درخت
بدیدار شد خست و نیک خجست
که سپهر و خولندش و پادشاه
کوه که نازد و خوش طبع زیادت
ملبانکه که سپهر و فرخ هار
هیچ و است از ناز و خوش طبع زیادت
بکر خوار و خوش طبع زیادت
که در پند اندر نشاء استخوان
هیر یا لند و سوز و خفت هین
پیرانان و پیر طغرل و عقی ز صفت

چو شند هر را لاند و پیران
بکرانده اندیش و اندکندین
بهر پان شکوهی مهر باد
ملان کوه و شکوه و مهر باد
سپاه که در جغت و چوپان
بپرسد آن کوه که از سر و پان
و رانام که در نذر و راه گو
بهر سر شوی شد بکر ماه نو
چو بگذشت بکشد کاه برین
خمر شد و شمشاد و پیران زمین
بعنوان کلکشت بر شد بکر
ایا چند ناز و نسلان گریه
هر کوه دکان و پیران شاه
که هر و بلند اندران و شکا
بجوکان و گوی اندر و ده
بر آن شمشاد و پیران ناله
و لیکن بران ناله و ران نو
فرز و ده و حبت سپهر و مرگ
چو رگوش چوکان و ناکار
چنان شد که با و در پندار
نچوکان و گوی شد نلدید
کسی این شکوه و بکشت نلدید
بمیدان بکر و چوکان نو
کسی را چنان روی نایان نبود
جوانی که بد زاده اسپن نام
هان و دختر شاه بود و پیر نام
بسی بر نزه حبت و ناله
و لیکن چوکان و ناله و پیر نام
بر آشفت از ناز و ناله و پیر نام
مران و خرم را از دل و پیر نام
بپیش و نذر و ناله و پیر نام
نسر و سر و کار و ناله و پیر نام
که امر و نذر و پیر نام
شبان زاده و مرزا و ناله و پیر نام
بپیش از و اسپن نام
بگفت این سخن و ناله و پیر نام
شبان زاده و ناله و پیر نام
کوه و پیر نام و ناله و پیر نام

پس از فتح بابل شد و بمغول
 سوختن و بران دادند کسریا
 طبعش اندرون نامدار و خاند
 که منشور بیغ و بار غولاند
 و از آنجا بسوی خوارزم
 هیلند آن شاه لشکر کشید
 بجزین بدان همیشه رفتند
 و به پیش از رسیدن فرمان زمین
 که سپهر و اماند و سواران
 نهاسویان و دم و پیکار و کین
 یک خشت سالی برآمد بران
 دیگر باره آهنگ ایران نمود
 که آنجا حاضر آمد سوی سرود

برداشتن سیر و طایفه از آنجا

بجای آمد و آتشکده فوج
 سرور و بشت آن شایعه
 خنجر شد و پیکار و سلاطین
 بر او افتاد خون خورده
 بران و پیشه شد و ما بر جهان شاه
 ازان ایزدی کاروان در نگاه
 همه گفت هر جای آباد بودم
 دهشتنستان نابودان و دم
 که ختم بفرمودی شاهنشاهی
 مرا گشت مزمان و غنچه
 کفون آن برآمد که من را هیچ
 و هم پیشین دان بر آزار بود
 روانم بران طایفه که ان
 که این نایب و غنچه که بکن
 مباد که آرد و ما من
 بداند بشد و کمر اهریمن
 بیوشد و پیر جامه نویسد
 بنایش بر آن رفته که برامید
 و ابوان بجای پرستش و رفت
 دل از خشت شاهنشاهی که رفت
 هر کشور و خویش و سر
 بد و پنه کرد آن شد نامور

یکی بنده کاور که را بداد
 دیگر بر اثر گریه و آزار
 بگو اندرون داشتند
 هر یک یک باخته صبح و شام
 از بود کاور و محاسن
 نهجواست کس را بگفت همال
 خانه در شان و در اکت
 که سر از سر کشور آرد و بشت
 سهر و پس خوانند و ایالتا
 همه زنده پیدا شدند و عوام

شماره دهم

و از روی سپهر و یوز
 سیر گشت بر دست و فرم نمود
 زنده کش او سپهر و یوز
 بکن سپهر و یوز
 که شاهش را وید که کند
 این و یوز و دل آهسته
 چو بشنید کان شاه و ایل
 یک کوشه گیس بد و در فوج
 سپهر که گریه و پلا و انج
 سوی کشور طبع انگه براند
 بر پلان شاه و یوز
 هر یک از کوشه و یوز
 یکی نشسته و یوز
 چون اند و اکت و یوز
 و صورتش بشناسد و ایل
 سپاهش جزایر و یوز
 همانا که گریه و یوز
 که پیدا شدند و یوز
 همان دزم ارجاس و یوز
 از و یوز و یوز
 مگر کشتن شاه آزار
 بود که از یوز و یوز

خون و از آن شهر را گرفت
 که از آن شهر را گرفت

همان گاه کارس کے جویش
 کہ بگرفتہ سوان و مصر میش
 مگر ہوسو یاد رہن غدا
 زود ایش بدیند و شہا
 اما سب فرخ خون مست زاد
 فر و ہل حق خولد شوق
 ہا زان نگہ شاو ان شاد زان
 کرد اہل ہلو ہوس خیرات
 ان گاہ فرخو پیمان کشید
 ہر عصر انوشد ز پرست
 بگر خجرا اکون بر کشید
 عکرم کا آیتیں بار و بد
 کرد و خاش خولد و خیرات
 شیب و جود پش پش
 ہان قصہ کورنہ بر آسمان
 یابد بیان بد شد کسان
 جو بنکو بدینے آغا بان
 رانے کنو و ہر زان و بان

روح کا نور بدن کا

بکاه کرد مصر آمد شام
 معنی نامور بود جامه اسنان
 ارکان و شرف خاسته آواز داد
 که من بر شام شاه خاسته داد
 همان و آنکه شرف یار نوم
 سمره پس بی یور کفتم نوم
 بر او سخن گفت هر سوسا
 که چه عیب بد سر بدین خدایه
 فرزند را کشت آن بدوید
 آنگاه می رفت
 که فرزند بچه کرد و بر سر
 بیو شد خزان بن حیوان
 آنگاه آمد بکاه و سکه
 بیو است اسب بدین کاه داد
 بنا کرد استندار از افرا داد

همان کار و کسر بود بهم بخت
بچه لو غریب و دلت داد نصیحت
ایا انا عدا داران ایران سیاه
چنگام زدن خیز گفت شاه
کرم بر و او پیش این کشند
چاک سیاهش می افشند ام
کافران به در انتر ند کمر
دور غایت گناه او سر بر

سار شریف

خوشگاه فرخ پادشاه
که خوانند و دانشمندی
هانا که شایسته بود
هر شاهان پادشاهان
پادشاهان پادشاهان
بیکار که نشاندند
دیار پادشاهان
چو آمد بنزد پادشاهان
کامانده بنزد پادشاهان
دیار پادشاهان
یکی چو فرزند پادشاهان
چو او دست پادشاهان
ایمان پادشاهان
که هفتاد و یک پادشاهان

کردار شهسوار سپید بخت
 سرخ شاهی اسیر او را در دست
 تخت اسیر شد بر سر او نشاند
 بزرگش از قریح سرخ سرخ شد
 پیاده شدند آن بزرگان هم
 بخوانند او را شاهنشاه هم
 ادا کردند شایسته نام اسیرند
 که اسیر شدند پادشاه شهریار
 چو آمد بر او در شاهنشاهی
 اندر قریح یافت گاه مری
 بشوین که حکم برادرش
 طبر کار در سوره یار و بدش
 همان مازق شاه و بخت
 بر آورده او سینه چرخ چون
 بیخیزد نامش چرخ خوانند
 چو بر پهلوی صفی را نند

شاهنامه در پیر و پادشاهان او

در آیم از شاه و انبار
 پر آشوب شد گیتی از هر گناه
 چو شد پادشاه بر شاهنشاهی
 ز هر کشور او صلح خواست
 ز پوستان و از بابل و مینا
 ز اسکندریه و از وادی مینا
 ز مصر و از هوار و از باختر
 هم از مدبر و پارسا سر بر
 زان کوشها نام زنده بود
 سپید بود آگه چرخ تا به بود
 هر چنگ پیروز شد شاه گور
 در پیشان شد نام چون نامی
 او و نویش را کشت در لیدیا
 که او بود از حاکم شاه کبیا
 همان سرخه کو بود شاهنشاهی
 ز جانش بر آورداد و عمار
 سبنا که خواندشان بیدش
 هم روز و روزش نموده او نقش
 عیسایان درون کشت کامرانی
 که کلینش خوانند و را نیز و

ببا بیل شد که در کوش را
 گرفت آن کالاه کوش را
 نبشند اسیر در پیشون نام
 هم سبنا هاله ایام خود
 که آورده ها کرد پیش از شاه
 بدین بلند آوردند شهریار
 نگار بد آن یکبار از اهر
 بزنجیرشان بند هر روز
 بکاه که رفت او بکند و نیا
 و اسیران را به و را نیا
 نخستین سکند را بوند بید
 چو آمد در شخار و را بید
 در بود و بلید شد درین
 که یونانیان را بید چرخ
 که یونان مکر نام مکر نیا
 که گوید بشناسم نام کاست
 ز هر قریح فراسفند پاد
 که اسیران را بید و پاد
 شاهان را بید و گشت شاه
 جز بر تنبیه و گشت شاه

شاهنامه در پیر و پادشاهان او

پیران وی ز کیش کیش بود
 هم از مکتب سهروردی شود بود
 بکاه می آیند آمد دلیر
 ها ناگاه بود قریح زنده
 در آیم وی باز یونانیان
 پر آشوب کردند روی جهان
 یکی لشکر کش آراست شاه
 ز هر سوی گردانند آسپاه
 ز سویان و از مصر و از یونان
 ز هوار و از بابل و مار فور
 غلبه و از آنجا و از مینا
 ز خا و از لاد و از لیدیا
 ز لیس و از سوری و درین و گور
 ز اخلاق و بیدان و لغات و عمار
 ز هر کانه و غریب و سودا
 ز آگهی و کوشی و مکر و نیا

ز باغ بیل و کا بلین و موسول
 زاد کو کالبدن و بن بول
 کشای و شکن و سلاسل
 خربان و ناز و سپاس
 زاضار و چن کر و بلج
 هم از نابل و پستان کوچ
 نلیخ و خراسان و زکوه
 ابابکر و پیکان خارا شکان
 زکریان بغداد و مردان کرخ
 پیش سپهر اگاهای چرخ
 ز کلبگی و یون و عک و شیا
 زهر و زنجاب و ان لوشیا
 همه گرد گرد با بر سیه
 زور سپهر و زگر و سترک
 جدا کانه بودی سلج سیه
 دگر گون خفتان فکر کون کلاه
 یکی را کلاه از نمد بس
 هم از خنجران باغ و پل سپر
 دگر خود پو کاد و زاه فیه
 هم از پوشش ز جمله پاه
 یکی پوست پوشیده جابه
 کلاش و جوش و کر و در کره
 یکی را کله خودان چوب کست
 همان از پشته مانع بدست
 یکی کرده از چرم و قیر کله
 ز چرم بزر و دروی زره
 پر از حلقه گری همه در کشت
 دو پیکان بد بند در کشت
 بدست یکی منشا دران
 دستکش بد و خول و پستان
 خنده بس کله باد گ
 بلند کن و شش پیکار گ
 بکر بسند کر و دونه بر کولب
 دگر بر شش و هیو آدر کتب
 ز سیلان جنگل فروز و انهار
 صف آراسته اند به کار دار
 هان و نوم سا کافر فیه کند
 سوار و پیاده کشید و پنهانند

بد در باغ و زان داشت کشت و پنهان
 همه خاندان و چو جنگ غنات
 سپهر ارد و سپاه و یون
 دگر بر گریب و دگر ارغمن
 جنگی سپهر و پیکان و پل
 چو کرکیز و مهر و دهن و هوش
 هان کره و نوش آذر کاروان
 سپهر ارب و گرج جادوان
 دگر ز پستان چو درنده کرد
 کمد زاده اردوان سنان
 مع آوین و پور و پیر سوار
 نو پسند بودی دران گبه و
 برین گوشت آن شاه با آفرین
 دمان رفت و آمد و یونان زمین
 بشماره گوید که قریب و غریب
 از پیران بروم اند و دشت و سفر
 دله شکر و کشت و هم راه بر
 دگر بر قضا و دگر سب و
 هان از فرخنده کرامت پاد
 که چندی بروم اند و دشت و سفر
 بر گریب و دگر و پستان
 که دهر و اسب و زاده بکشت
 همان خشت کوزه بد و باو آب
 از و اسب و اسب با آب و ناب
 زور پا گری و کر و پستان ابر
 بیونان و آذربایجان هنر
 اگر چه دران دار و گریب
 بد و باد و دگر کشت و پستان
 و طعنه آینه و کسر و دشت
 بیونان بکر آینه و پستان
 عجب که خراسان و پستان
 ز کاسه و دگر کشت و پستان
 دگر از اسب و دگر و پستان
 با آینه و گریب و دشت
 همه خاک و یونان و پستان
 دگر هر که اورا و ز راج داد
 هم مردم آینه و پستان
 بزهار و دشت و پستان

دو ستراب جناد آتجاساس یکی خمر نوش و دیگر آب اس
 سراپه شاه فرج زدیبر زمر و نیمه غریب کشیدند
 نیمه اندون کشیدند با بل و لهر کشانک ما
 و ناخجا که سوی ابر کشید بشاد و دامت می آرمید
 گهی مید و راستی خجک و خوش گهی در کا بانان ایا ناز و خوش
شماره از رویه زمر و خمر و آب
 نساها ن فرمود و او را پیش کرد یکدست شد و از پیش
 یک شارسان سلخ و نوش نام بشوش اندان زبانی شاد کام
 بسیار است جشم و خمر هار که هرگز نیستند چنور و زگار
 کشیدند شیلان آتجاساس زمر سو خواندند خمر و بوزک
 همانادان جشم و آتجاساس زبانی و شمر بر جوشید
 یکی ماه و ریز بل و زهره سیر با نوبی بانواش نمود
 که اسد بر خوانند نامش کند بیکه مرده خاشاک را دید
 هجای خوی هوام که در شوی بود هم از سر و خاصه ریخته بود
 هم خواند کشان طهوران هم که او بود چو زنده و دیشان
 زهر و آن بانوی حور زاد سر خورشید اواد هوام ساد
 از و کشان ابران سر و خوی که شد از زمر و بود شمر
 یکی خواجده بنام او مهر داد که از شاه جانشیند هیچ شاه
 همراه نام و دار و دوان یکشتم شاه ماه و دوان

نوازه می گفت با اردشهر کرد او را یکشتم و فرج زدیبر
 بر فند و او را یکشتم و داری یکشتم و نام و شهر با
 دروغ آن نمره زمر و سو هان شاهزاده کشیدند زار
شماره از رویه زمر و آب
 پیرانوی که نامداد اردشهر کرد او را یکشتم و فرج زدیبر
 نشاندش توانه بکاه می هم نام و چون مد و خمر می
 برانوی سینه مگر دست نام با هم گراسته شد شد
 همان هم بود اسفند یاد که گوید شمر نام بود از سو
 از و بود کشان خمر و زبال بل و اندون بر و عفر ابر بال
 به جنگها کرد و شد و سنگبر سر انجام پیروز شد اردشهر
 هم سبناز اسر بر کشید که کشان سب را بار بود و شد
 همان ارد و از ایتد سر که انباز دلدش بخون بدر
 چوپو نایب از اسد آگهی کرد شد گاه ابران ز شاه می
 در ابران هم جلد و آشوب هم از فر شاهان ابران یکام
 سپاه زد و با بر آسند هم ملک ابرو پیوسته شد
 سپه دلدشان بود که بود که با بر نایب کا و بر نایب کرد
 بلند پا و خنجر که جلد کرد پدر ملک او بر و اسد
 و ل عافیت کشیدند شمر بشش ابران نایب د لهر
 و دان روی در مصر آتجاساس اناروس و ملک کشان نام

بر این کار دشتاده دایه و مرید
 که با اهل یونان بیازد سخت
 چو از کار مصر و برون داد
 بچنان و یونانیان نازد
 فرستاده آید برادرش را
 هر کار نامه بنده افسرش را
 بدان ناه و مصریها از کند
 کتام پلنگان و شیران کند
 و کشتن شد آن کو شیر که
 در بیغ آن بنده سوار دلیر
 چو سوار شد کشته ابله سیاه
 گرفتند در شهر مصری شاه
 اندام و سنان کمر بگرفتند
 و لیکن نیارستان در گوشت
 زمره براه و خبر یافت شاه
 بنویسیار آمد و دیگر سیاه
 که آاده کمر بند بیکارشان
 نیال و مقام نیز سوارشان
 اندام و سر کوبید مصریها
 بکمر و شکر آرمستانان حد فزون
 و یونانیان هم سیه بشمار
 سیاهی و سیه اندان کارزار
 سر انجام هر روز کشتن داشتند
 اینها و سر و خیل و دستگیر
 اسیران بدست مکاران بود
 که با دافتر و دای و بیهوش بود
 هر فادشان فرقه نه چهار
 بیکار که آید بر شهر بار
 چون دشت شاه آید ز راه
 ببرد آهسته بندان نزد شاه
 و طعنه آن بند با از بار
 بکشت و ندی جان نه چهار
 سر کشتن و کشتن اینها را بشیر
 بر آشفته جنگی مکاران بود
 که با دافتر و بیهوش بود
 بشام و قلم چو بگشت باز
 اباشاه گوشت کشتن کرد مساند

پس جنگی را کرد و پیروز شد
 بفرجام بدیخت و بدو رفت
 امینش کشت و بدیخت گزین
 همان خواهرش را در مصر
 هر دو از آن سر کشته داشتند
 بر در شهر شاه با صد نیاز
 بخت بد او با جان شهر بار
 و لیکن نکردش و کرد حکم دار
 هم بود با شاه گنبدستان
 بکمر برادر و خوار و فکستان
 یکی دو شهر و بیخبرگاه
 همی خواست کمر هم بدید شاه
 مکاران با نیر و کشتن بود
 بدید شاه که کشته شد و فرزند
 بفرموده کور و پیروز شد
 که بر شغز و زنجیر بود کمر
 و له ماد شاه آهسته پس
 که خواندش را هر دو ستان فزون
 بیامد بر شاه و پیروز گشت
 ز کار مکاران سوزش گرفت
 شمشیر داد زهار و زنجیر
 و کمر بار آمد برادر و شهر
 شفا عذاب و کمر فترت
 بدان نامبر ای آید بجای
 و کمر باره سوی فلسطین کشید
 در آگاه نازیده بود آرمید
 جنگی را کرد و پیروز شد
 بفرجام بدیخت و بدو رفت
 وفان سوچو از مصر و طغشا
 بچنان فرستاده از نو سیاه
 سیه دافتران از بناد دلیر
 که لیدی بدو داد فترت زید
 نیال آن بل نامدار گزین
 بد آگاه از کار و یونان زمین
 که چون کشته شد نامور و شرف
 با فزون آن مردم در قوت کوش
 چنین رای به نیک آن سپه دار
 که خیر و عکس را هم افکند

همه بنیز کرد آتش فتنه را / هم بخت اسیرند و آتش را
هم چون ددانداخت آن مردان / بخا فاند را آه سر جادوان
همینو کل کو بدید با اسیر / بزهار آمد برادر شیر
شمنه برسد و بنواختش / بنزد بک خود جا بگرختش
ز خون بولد رتباورد باد / ز بونان بکو بند و ارباب
وز او شام داند عظم نبود / که بکوبن بهار ایشان نمود
هان شهر سارو بساروید / که در را بگر و در صاف کرد
بکجا بخت کرد و آتش بنام / چهل سال بدرد جهان ادا کام

شاهنشاهی در تیره و شاه و اوردش

پس از و قد کسب شد بگاه / که او بود فرزند مهر شاه
مگر مالدش بود داسیس / نزارش هم بود کشتن باقی
هانا میرادش بود و شفا / که از بابل و کلدیوش ترا د
بسونان زبان چون سخن را نند / و راسفد با نوس سخن اوند
حسد بر مان بد گهر بر ندر / دو ماه از پسر مردن ارد شیر
همراهِ خواجه ناسپاس / که نامش هم بود ز ناسپاس
بگاه که شمش بود خواب / بکشت و بقتل زد و چاه آب
خود آنکه بخت می برشت / بکوبن ز هار باد و بدست
همان خواجه با و فای ز بر / که با کور خواندش هم اردش
گرفت و بجا کش بقتل داد / هم ساخت پسر بکشتن شکلا

سپاه از و روی بر کاشند / هم نام کپش بد و کاشند
بلدش کو بود و دریا خند / همی خواست آورد آتش خند
همانوی را بود احوال نام / که در آب نیشش همچو اتمام
را که شفا درش خبر چو شد / بکشتن شکران با خشر بر کشید
چو در آب آمد بخت با / هم بکشتن آمد سوی دق ناز
بجای که کشتند و در بگر / که در پوار شهر اند و آرد مگر

شاهنشاهی در باب و اوردش

پس از شهنشاهی شاه خفا / بزرگان گرفتند و شفا
بدینند و بر دقت بر بشتا / بجا کشتن کرد و ادا شفا
چو در آب بخت کبی برشت / که بر میان بید و بکشتن
بزرگان برقتند با هم / که بر بکشتن از بدست و کم
بکوبن بر بند بر ندر و نند / شده با دانه و بکشتن کند
و داسفد با نوس سخن اوند / که کو با بکشتن و داسفد
بجفتن بر ندر و بکشتن / بد بکشتن و داسفد
داسفد با نوس سخن اوند / بکشتن و داسفد
بکشتن و داسفد / بکشتن و داسفد
که او بود پور و کبیر / بد بکشتن و داسفد
بکشتن و داسفد / بکشتن و داسفد
که بدین شاه را بدین کار / بدین شاه را بدین کار

گفت و بدو را بپس خواهر
دگر باره پند و نسیان
همان پیشون بدست نام او
فرستاد شدن از او دلبر
که او را ده پند و نسیان
بفرستاد و نسیان
همان پیشون بدست نام او
فرستاد شدن از او دلبر
که او را ده پند و نسیان
بفرستاد و نسیان

سرگشته نامت بود حجت

برادر دیا و یک شیر گریه
دکان برادر دلش برود عهد
خاندان از آن جا برگردند
زنده کرد و فرزندش را دیدان
زادش بگفت که گشت گفت
همین است که گشت گفت

سرگشته نامت بود حجت

سپهر صربان سرانگشتند
جوانی که آمیزش بود نام
ابر صربان گشت هنر از او
سپهر صربان سرانگشتند

بسیار از وی بود بر سر آفتاب
دگر باره پند و نسیان
همان پیشون بدست نام او
فرستاد شدن از او دلبر
که او را ده پند و نسیان
بفرستاد و نسیان
همان پیشون بدست نام او
فرستاد شدن از او دلبر
که او را ده پند و نسیان
بفرستاد و نسیان

سرگشته نامت بود حجت

سپهر صربان سرانگشتند
جوانی که آمیزش بود نام
ابر صربان گشت هنر از او
سپهر صربان سرانگشتند

هر مملکت بوزان زمینش پیرام

بلد و داد کشور بود همدیگر

چنانکه از شهر و ده

دگر پیش پان سر فراتند

ز فرما ز شهری باشند

نهر سال من کرد با بخت

از کور و سر کشی بود

شهنشاه کشی که کرد ساز

سپرداری نامور پیری باز

بختی که پدید آمد و ساز کرد

که داد و ستد بود و ساز

از کور و مصر و خولست

که نیک آمد و کار بر شهر

ولیکان مصر جام و نهر و کشت

بجان از او ساز و نهر و کشت

پیران روم سپید و سر شاه

از خجک کاد و دایره

سپاه بر آستان پیران

سپاه فزون بود و سپاه

چو آمد بکاد و نهر و کشت

نادر و کور و کشت

در اردوی شاه قتل و کشت

چنین شد کائنات که بر کشت

و لیکان پیران پیران

بیرون کاد و نهر و کشت

چنانکه از شهر و ده

سپید و مصر و ساز کرد

در گنجینه کور و کشت

دور با و خجک سپید

سوی مصر و نهر و کشت

سپید و مصر و ساز کرد

که در جنت و نهر و کشت

ز سر کشتی و نهر و کشت

بمصلحت و نهر و کشت

و لیکان و نهر و کشت

که سپید و نهر و کشت

و لیکان و نهر و کشت

که سپید و نهر و کشت

و لیکان و نهر و کشت

که سپید و نهر و کشت

و لیکان و نهر و کشت

که سپید و نهر و کشت

بسی جنت جنت و کشت

ز انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

که در انش و نهر و کشت

و راجان و نهر و کشت

از کور و نهر و کشت

بر کشت و نهر و کشت

دشمنه سو و رو سپید کرد
 بیادری بر بنیان آمدند
 در سواد شهر آذر و فوسون
 که سازند در شمعان کاره
 شکستند لاله باران سپاه
 زانده لشکر چون شمشیر شاه

فوجان اخوانه و فلسطین مصر

بهار اسنان خوشتر چنگا
 سپهر اخوی شریف نفیس
 چهار بخوی منشور آمد برش
 بصیدون بگو آشوب فرقت
 بدر با بسوزاند کثر همه
 بتر سبند و دوسر و شپیر
 سپهدار از آنجا سوخته است
 و از آنجا سبیل و آمد لهر
 توان شریک کرد و از فرین
 از خواست نشور و آمد بنیاد
 که شوهر هر بود خواهرش را
 مگر این دو سر را با تر و زب
 بخت بدشان شاه و آورده ساز

شماره احوال خلیفه و حرم

قلب دلاور مکتوبها
 اگر چه بشود و با از راه
 هر ملک بوزان بدست آورد
 که از هر قلش بود و بجز نباه
 زنا داد و دوسو داشتند از نیک
 سپاه دیوانیان گم کرد
 جو بچندگاه بر این بگشت
 پس بودی او را گوی نامور
 بازنه مکتوب و بنای نشت
 بگو لشکر نامدار و گزین

کشتن و کشتن

وزین روی اخوانه و شورش
 هر کار که بشود بمشور داد
 بگو خواجهر بود و بپشت
 زنا دشت را و فریاد و شورش
 بزهر اند و ز شاه را کشتند
 با شریک سوختن و فرج شورش
 بگر و خوار شد آن بیک شورش

بهار است پس ناله اسرار
نشان بدید رخسار از اسرار
که شد را بگویند و بدین حال
و گرد و دره را کشانند به کلال
چو سالی در دوازده سال
بدل کند یا کو اسرار خور
چو اگر کشد از اسرار هم یکشت
هر بخش شاهنشاهی است

شاهنشاهی در ای یوم مکرر یکصد و شصت

یکی مرد بد خود سر یکشت
که خوانند او را هیچ خوشی
چایا ریش که شتر زان
بدین خطا شتر و شتر و هفت
بار صید ساختن حکم داد
بیاورد و در کشتی سپید
و را نام دارا داد و دردی
که ناید برافرازند
با پسران که گفت این مرد داد
ز دارا بفرستد دارد و دارد
کمانش چنان که آن مرد است
هر کار او را بود و در دست
و لیکن چو رگه شتر و شتر
فرستد هیچ حسد و بد کشت
دل با کو اسرار از وی بدد
بگویند هر چه بود و آمده کرد
خبر یافت و از کار شتر
چو از کرد و در و در و در
خودانند شتران زهر نال بود
ز جانشین او و بدیکاره شود
سپید خود و شتران و بدیکاره
هی ساختن او و بدیکاره و داد

فرستد هیچ حسد و بد کشت

و لیکن نبود شتر از بدی

دوم سال از شاهنشاهی
سکندر سید سو و پسر کشید
سپاه از یونان صد هزار
کز یک جنگ آورد و آمد
و در دیاسوی اسپارگشت
بمانند این نیکان بدست
همان فیر آسپیل و اعدا بود
بر پهلوان گرم بد خود و شتر
تجارت خردی و باغ و شتر
همان در هلسیون و در دلمیر
هر حکم از یونان بدید
که سربداران و پسران
هر لشکر و درم سازان
ز یونان بدید و در دلمیر
چو نمون که بوی سپید
سپید را در سبیل نامون
ز کادسکندرجا اگر کشید
هو اخوان نامون کشید
که جانشان از ایران بدید
ز برای کز و شتر و شتر
برای برهانند و در دست
که او و بنای و شتر
بجز هر کار و در دست
که داند و در دلمیر
بهار است لشکر زهر نیر
ز یونان هم سپید کرد
لب رود که بیک بد جای جنگ
سپاه از و سواران و شتر
سکندر و شتران و شتر
هی خواست و شتران و شتر
و نامداری ز یونان
رهاشد جان و داران همان
سخنهای یونان با کرد
هم از هر اسکندر و شتر
هی گفت یونان با کرد
نیر و شتران و شتر

کون این جهان جو پویدھے کاین کیمز پین پویدھے
 شامخوید پین چلند باد اباد و سست جند کازار
 بدینسان هوا خواہ خوشکوشا بز طار اسکند و آوردشان
 دوهو یکا همدان سنا همدکار اینان شد شہا
 سکندر برایشان کشید و ہر لہد باز ایست آورد
 بچک اندرون کشید و ہر کدو داشت بود و لانزد
 دیگر ناداران ایران زمین چو پنازا و اسیر داد و پیشین
 چو اربوبل و ہر خورد سواد در آمد و گشت کشند خوار
 سکندر وجود جک پیر گشت بمرد غیہ و دود و دگشت
 بکشور زہر گونہ خوب نمود زہر سود و باغ سبز گنود
 بدو ہر بخشید بسیار چمن داندہ ہر باژ بداشت بن
 پاشید بر ہر کس خواستہ زمین چو نغین شد آلاستہ
 ہر دیش خویش داد کرد دل و جان مردم مذکور شد کرد
 ہمداسلا بخود نام داشت پیر آنگاہ سوی قسطنطنیہ نداشت
جنگ خنہ با اسکندر
 جوان کار بدستہ پیر خنہ بسیار رفت بایرک رسان
 و ناز و مارا سلاہ گران بخواند و بسیار دازہر کران
 ز اہل ان و نوازان ہا از انجواند بہر کرد و سپہ را براند
 گن ردا لشکر زود فرات طامون سپہ جویش از نصا

سکندر بسیار مہرے داشتہ و پانکوسا با و ہر انجواند
 ز پینہ و ہر انجواند از آوارہ کد سوی ہانک رانہ سواہ
 اسانس کشند و دودہ ہر کدویش از انجواند خورد
 کدویند اسوس خطایانک سوارہ چاہ نہانند جنگ
 ہانک کہ انجواند لقا آورد کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 بدو رفت شاہ ان ہنما و کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 دودہ و دوشک و ہر انجواند سپہ را بدویند و دوشک آوردیم
 چو آمدند بہ و دینشاشا سکندر پیدہ و دوشک آوردیم
 بیک کشید ہر میانہ و کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 ہندی دران دشت ہا و کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 بہر سپاہ اندہ از ہانک کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 ہر جنگجو بان ز ہانک کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 خنہ کاسکندر رفتند کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 کدویشا ہانک رفتند کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 ہانک را بسیار پیدہ کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 دوشک آرد و آن در کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 بہر کدویش و دوشک کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 دوشک بر دوشک و دوشک کدویش کدویش و دوشک آوردیم
 سکندر ہر دوشک کدویش کدویش و دوشک آوردیم

[illegible]

زکریا که در کربلا حج بنهاد
 عید به نگریه نهد ایوانا را =
 پیشانی امیر علیا فرو اندوزد
 که بر اند شوی در منزلان را
 سخن پیوست ز دینان که اندیشه
 در شاه خیز آتش شعله اندیشه

نامہ جو مشورہ دیا یا سکا ہے

خجسته بر چرخ کرمه و سپهر
 نقشه دیده از انجمن و کشته
 کز انگوشت و فلز جرس و فلز
 ز او شب و روز و ناله و فغان
 هر ملک سپهر و سر و خفا
 دید و آن زمانه و سراسر
 تو هرگز به پستی نماند شکست
 سر کز سبازیم و میان کیم
 سکند و بان نامی باخ
 ز کائنات و بر همه پادشاه
 زگر گشت و دارم فلز پادشاه
 سوار چرخ و کیم از این
 و کیم تو ما را پادشاه
 سراسر هر چه و این سر
 که من هم از پشته و خفا

مرا با غنای جزیرت و بیگانه است که با خج و دود گشتار است
 حالت و هم دایا اسکندر که پیش از این
 چو بر حواصا مار آید کشیده است چنانکه اندازان و یونانیست و کرم
 در دود و دوزخ و هار از انحراف سینه اسوی و شیار میل و اند
 هیا مونا اگر یوستیبت قنار و غیره چو که در نیکو و دین گم
 کیمیل و سواره در دوزخ و شت توانند هر چه بکند چو شخت
 و زانوی اسکندر نظار بکن و شکر از سینه بیفتد شاد
 ز مهر و سلطان و هار و ران هم لبها بشین نام آوران
 گزین کرد و دین بدست بر با و دین اند آرد و گم
 میان دوشک و دوزخ و زان و دین از سواران که شکت بود
 هم چو اسنادهار که کار و دین از کیمیل و آن که کار نامدار
 و لیکن بر آید و چو شمسای سیاه در آرد و زخم و
 شکسته دل و گشت از دوزخ و سکندر دایر نظم با لشکر چیس
 چو سرور لشکر بکشد و بود چنانکه آرد و کارشکی بود
 گم انا بکشد بخار و شفت بزه سکندر و ز روشمند
 چو در اجستان و دین کاش و گم از دین و دین اها و دین
 ز اور میل آمد و یونانیست از دوزخ و دوزخ و دوزخ
 و زان و سکندر و سواران و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 و زان و سواران و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ

ز سوزنا پاهای سترخ داد زستان سپهر و آفتاب دار
 بک آتش از رخسار سپهر میل که اسنخ شد و سوزنا و دوزخ
 از دین کا و سپهر شد و دوزخ و دوزخ هم جسد شادی و یونانیست
 کشته شد و دایر و دایر و دایر

هیا ران سوی مدینه آمد و مان که با خور و دایر اسر و دوزخ
 هیا خور و دایر و خوار و دایر که کرد و دوزخ و دوزخ
 ز مدبر و دوزخ و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 مگر لشکر به کش کرد و دایر سربد کش و برگرد آورد
 خیر بافت اسکندر از کار و دایر و دایر و دایر و دایر
 با و دوزخ و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 چو دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 دوزخ و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 بکی و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 دگر بود و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 بشیر نام خواند و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 چو دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 بیست و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 سوی با خور و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر
 سکندر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر و دایر

بنا ز بند نهادن پیش همی آید
 ز راهش شب و روز آورد باد
 چو در بند کا کند آمد بدید
 شد ندان دو جگر کنان آید
 بد را نمودند تا از آخرش
 بختیگر در پند و روش بر شد
 سکندر بنالین او بر داشت
 با لید بر چهر او هر دو دست
 ز دیده بیارید بری شرت
 زن خنده یاد بد و لا زرت
 زبان نیز داد او بر کشاد
 همه کرد اندر دلبسار باد
 سکندر را بد و وحش گشت چون
 ز عار این بخت هر چه را و گفت
 دگر و خمر گشت آید به
 بد انسان که بد خرقه و مینا
 و راجس بد خنجر فریاد کرد
 کرد خشان همی تا بود بر سر
 بمشکوه خوشتر از بدتر بود
 و اساختن بر باغی با نوان
 در بد خواه باز بد کرد
 ز جان بسور اندر آورد کرد
 همچو اسنان بران و یونان
 بر سنان گشت بد و بدین
 بیابان در عین جاه آرم جنب
 برو جوی همه کام جنب
 غرور حیا پیش از جا ببر
 زاهر بمن بد کنش بر خورد
 بیونان کنش تا بیکر شد
 پرسند و سازند چادر خورد
 هم اندر آهنگ زن و صغ واد
 ز ایران و یونان صد هزار
 هکر کاین دو سازند از نو کج
 جلدی ناند هکر اند کرد
 و آجاسوی هند لشکر کشید
 زن و هند و بخت و در کشید
 بظلمات حجت لب حیات
 و نه ناگهان تند بشرع مانت

برو جوی در مش شد
 برفت و همان مرده و ناندان
 اگر چه بدی داشت ملک و پیا
 سبک خورشید در خند و باد
 همه خواست کجی سر گرفت
 و نه ملک خود نیز بر رفت
 ز خوشان آن نه عکد و نیا
 بکن نشد یاد شاه و کبا
 چو کارش هر چه سر انجام
 کزان ملک جا بد و ناندان

سلاسل کجانی

پیران ملک اسکندر نامور
 ز هر سود آمد کجی با جور
 هر پادشاه و ملک کجانی
 بقتلاد در دست یونان
 ز هر سوی آن ملک است و نجا
 هم او اندلاد و چاق و است
 با بران و بایل سلوکوس بود
 ابر لید با اندر خوش بود
 پیلولوس بود و تبعه لید
 کساند و یونان ز بحر همون
 نظرها بر بنا رنج اهر لید
 سلوکوس اسلمن یونان است
 بنانی الجش بود نام او
 ز کجی بر آمد همه کام او
 سلفی کید و همه منوش
 بشام و حلب هم بد و سمن
 پیران زوی پسران لید کونام
 با بران زمین پسران کادام
 و با نام سمن بد و آدروس
 کد پور شید و اندر کونوس
 فروز بد بقدر ز شاهان پیش
 هم انشا کبریاخت با نام خوش
 چو سال اندر آمد پیچاه و اند
 که شاهان اهر لید سلفی بدید
 یکی نامور بود او از اس نام
 بیل اندر و ناند و ناند کادام

ورا اندو کوس را در آورد
 سپهدار بر کشت بلخ کرد
 بگو چنگل داشت نامور
 اکامول را کشت در باختر
 بلخ کز برگشت فرما ز را
 بنا کرد پسر و پندار نا
 ادو هست بنیاد اشکانیان
 کدواشک بدان تراد کبان
 جهان بودشان مال بان جا بود
 نگه دار کوش و بدی ز بد
 چو بر تختان شادینش اندید
 سلوک الطوائف هر خاندید
 بهننامه زیشان تراند سخن
 همان کوه کونا نشان بخ وین
 از ایشان بجز نام نشده است
 نرد نام چسوان دیده است
 و له چون بنا رخ کس نگرد
 چنین سخن را از هر د نشود
 کداین پادشاهان گرد ز فراد
 نمودند شایه زمانه دراز
 هر جنگجویه همن بدیدند
 نگه دار ایران ز دشمن بدیدند
 بکاه که روم همتا نگرد بود
 همتا نشد هم ز شمشیر بود
 بنام دیر بیان از ایشان بنا
 پس جز کس که نداد و میان
 از ایشان هیچ روم را بودیم
 کدها از اشکانیان شده و نیم
 هانا مغازا نکر دند شاد
 مغان هم از ایشان نکر دند باد
 کون من بگویم همتا نشان
 که چون شد بگیتی سر ایدان

سلا لاشکانیان

تخت اشک کشته ز آتش تراد
 همتا نام از اس آوند باد
 مگر نام از اس آتش کشت
 تفاوت در این نام اند کشت

چو برخاستن بلخ آن نامور
 سلوک از و کشت بر و زیر
 بیتی جنگها کرد و پیر و شد
 سپس طهم بر دلد و شد
 برادرش را جای خود بخاد
 مگر نام او بدی همی نیر باد
 چو بر بست بر کوه پل کوی
 شکسته شدند سکا این کوی
 و له باز بر کشت و پیر و شد
 از و مرد بدخواه بد و شد
 باز ندان اند را دله
 سلوک کور از خان کشت میر
 پیروز وی پیش او دین تخت
 سکا و دهم شایه بخت
 سلوک کور را داند ناسور با
 با بران ز چنگل فرما ز را
 چو او مرد پور شمشیر با گد
 هر گوی مردی زمین بدید
 ایران وی فرهاد شد شهر بار
 ظفر یافت بر او دود کا و داند
 چو بگرفت او همتا دخت
 سرخ شایه بخت و بخت
 هر سفند و آلام و دیر کشت
 هندو شان ابلغاری نمود
 هر سوز فر خود افکند شون
 ناکشکانان بر ز آمد زود
 جهان بد و اسالبا از هفت
 سپس کرد بد و دگ و رفت
 بجای شرفا دند نا جود
 کد او مینر داند لید لیر
 بگو چنگل با قوم سبنا بخت
 در آوند کشتند او دخت
 دوم اردوان آمد شرفا نشین
 کد شوی او بود و هم گزین
 هم او نیز دخت شد کشتن باز
 لیر بدید او را یکی سر فراد
 بلو زک شاه پیش نشاندند
 دوم هم دشت همی خواندند

زنانا و بگرفت کین و بد
 ابار و صبا فخر یکجای خست
 شهری بود با قریه و مملکت
 پس از وی منوچهر شد شهریار
 فروز و نورالزهد و بیخ
 سنان و رخ که بودی پسر محمد داد
 در سر کشی باز که از غنایت
 چنان است شد کار بر از بهادر
 بیکش از کادان طاعت داشت
 گوی خاست زار مهند و بیکش
 گهر محمد داد از نژاد شاک
 منوچهر با اینهمه شور و شاد
 پس از وی پسران و کس نامدار
 جوان و نیز پدید که سالخور
 پس از وی فرهاد و جانشین
 پس بد و لا و مراد و ایچاد
 محسن بود که نام بد محمد داد
 پس بد و کار و نایابان را
 برادرش که نام بود ارو

ز پس خود و پسر و بیکش کرد
 زینت آورد و نام او را فروز
 از رود آمد و نایاب بر سر نهاد
 بیکش از کادان طاعت داشت
 از آنجا که نایاب طاعت داشت
 و بیکش از کادان طاعت داشت
 در سال با کور کشید پس
 بشا مات با کور فرخ هال
 شکست شد از فرزان و بیوس
 فرهاد که کشید بود در کمر
 هر از معنشان بر می گرفت
 فروز آورد و پسران و کس
 بخود و قوم اسکندر را کرد بار
 فرهاد که کشید بود در کمر
 از رود دوم نیز او را بیکش
 در کمره بیکشند مردم ارو
 و نونش که فرهاد را بد پس
 اهلان بشاه و را خواستند
 و بیکش شد از نون و آخر پس

بدید خندش ز گاه شوم
 از بر آمدن رویان و راه
 سپس اردوان سپهر با بخت
 بشاه نشاندند بر بخت
 لبینا هم بود پیوندا
 اردو سوم بود وز زند او
 چون از رخ ایران کنی همون
 اردو است هارون و پیش روی
 هر دو مندان سراسر گرفت
 پسر داد را آخاند و گرفت
 و ز انبوی پیر شهنشاهم
 غنیمت شد ز بیکاران سر و بوم
 فرستاد در مانیوس دلیر
 که هارون را سازد از جنگ
 سپهر دارم بپسایه فرو
 دار منبر کرد او را بیرون
 دو پور در گشت شاه اردوان
 کی بودند هر دو دلیر جوان
 همین بود گودرز و بزرگین
 که یزید و اساخ و جانین
 و گد گودرز و نامور
 ز باره آنز بگرفت لاج پیر
 چو جود ستمکاران زلفه
 ز گاه آوردند او را فرود
 دگر بار بر زبانش ناچود
 و گد دود روزش بیامد پس
 دوم ده بگودرز شاه رسد
 بیامد بگاه هو آرمید
 پسران وی و نون گشت فرزند او
 که بود از نژاد و بنابر کسا
 چو بکمال بگشت او در گشت
 پلاش خند آمد و شاه گشت
 بار مینبدا بلغاری نمود
 بر آنکه در آتش اگسود
 چو او مرد پورش که اکو بود
 بگاه شهری شام و مسرود بود
 پس از او مراد و شری شد بخت
 که خسرو بدی نام آن بخت

و از آن که بودی شهنشاهم
 بد و جنت جنگی دگر بخت شوم
 چو خسرو شد سوی دار بفا
 پلاش دوم گشت فرزند او
 بجه جنت با لک گرد و جنت
 و گد عامل گشت در دزم
 بزرگان ز شاه پیش گشتند
 ز گاه همیشه آوردند زبر
 نشاندند موز و سر را جگاد
 و لیکن نبود پیش پا راه او
 دگر باره مثله بدو باز گشت
 بجه را ز فرغان و پیر و گشت
 پلاش سیم گشت بدو پور داد
 بجای پدر راج هر سر شاه
 سپس گشت فرزند فرزند او
 دگر ز سه نامداد کسا
 چو بدشت هرام از اشکانیان
 بیخند کخی بار زاسپان
 و را خواندند اردوان بزرگ
 که از حبش بگشت چنگا گزاد
 بکج جنگ با دو میان ساز کرد
 که قصه و آشنی باز کرد
 همه ز پست بر بخت شاه بناد
 هماغه و نام آورد دزم از
 که ناگه بکج گرد سامان نژاد
 هر نخت و بد بهم دادش بیاد
 سرگاه از اشکانیان شود
 بار مینبدا ملک بدیشان همی
ملایکسانیان
 سلطنته نامه با سنان
 که از حال سامان زندگینان
 بگوید که سامان همز نژاد
 همه ز پست در شاه بورشاد
 شد چو پیر پیش پیاپی
 همه نام سامان هادی بدو
 شبانان بدید دگر ساروان
 هر سال در کوه و هاهون روان

باسرخ بد بابت نامود که فرخنده ساسانش آید پس
 مگر بود بابت شماره شاد بزیج و سترکاب بود پیش کاد
 بدانت کاید ساسان بدید جوانی یکدیگر را ندیده شید
 برآورنت ابرین برآورنت بگریه هر زنده و اسناد بدید
 درخت محو و شود بار داد کند نازه آیتل سفند باد
 ز ساسان همه جبهه بخیزد چو آگاه شد خاطرش گشت شاد
 یکی کاخ هر چه آباء کرده بدامادی خود دلش شاد کرده
 چونده بگشتن از آن خوبش یکی کودک آمد چو نایده مهر
 بهانده دار پوش و زر بر هنادند نام و را اردشیر
 بهامو خندش هر چه خند بیغزود بر گوهرش هر چه شاد
 بیالید برسان سرو می بنایید زودانش و فرقه
 چو آگاه گردید از اردوان بد و اردوان داد دخت جوان
 هر آنکس که بد بابتی در خضر بابت پور فرخنده جلند خضر
 نمود از که و مریکی انجمن ز فرزانه و مردم رای دت
 همه گفت این را بخوانیم داد بگیتی بناییم این نیز شاد
 که من باشم از خیم اسفند باد بایران بود اردوان شهر باد
 بگفتند یکسکه بایند اهر بفرمان و رایت سرافکنده اهر
 چو پاخ بدینسان شد بدادش گر بنیاسخت برش که شیرگیر
 گویم نام او را بیاک سلوک که نداده مهر زاد بزرگ

۶۱ ز جهرم بیامد بد و بار گشت سر در شهر از فلک برگشت
 و زانپس در مان اردشیر جوان همچنان فلک بگریه بر اردوان
 بچنگید با اردوان چند سال ز کردان شک نشد آن بهال
 دیگره بگریه از شمعون نمود سرخ آن قوم وارون نمود
 بکمران بچنگید با هفتمواد بجهرا با مهرک نوشاد
 باورد گرد او و از بکشت هر ملک ابرانش آمد بکشت

یادشاه اردشیر بابکان

چنانیکاه کتی برنشت بیان بد بر مصر دوم دست
 سکندر و سواد امیر نویدوم بگریه بدین و نایک و شوم
 بیاراست ز عا با اردشیر کردند چهره هور و شند بهر
 نگرد بد و زان نیز هر یک که بر یکدیگرشان بنده شست
 بهر جام گشتند از خجک سپر مشو یونی یا کر فتلد شهر
 خنک گاه آن شاه با فرقه داد که آیین که باز آورد جای
 از وزنده شد فرخنده گریه همان رسم نو بود و نشاد
 گر و برد از فلسون دهر هشت نوش بودی و هم بنشیند هر
 یکی کار نامه در ابران نهاد که هر کس از حبس آید داد
 وزان پس هر کار داناان اوی شهنشاه کردند عنوان اوی
 یکی پوریش از دخترا اردوان بدیدار شد نام اردوان
 و دامادش نامش پور کرد مگر و بنایند نشا پور کرده

شهنشاه زود اسنانست باد
اباد خضر همران نوشن اد
کمر او زاده هر پشته دلبر
بگاه که نامدار در شهر

پادشاه شاپور پسر اردشیر

پسران سرور شاه شاپور داد
یا جوان خند قنای بر رخسار
بگیتی چو شهر باقی نبود
کردم چو نان سواری بود
یکی خنک با فیسروم کرد
که خنک گیتی را و سوم کرد
بد و داد کورینش و دهم
همین شهنشاه وار پند
دگر با چو شاه شد بخت
بر امانت که چو خیم خوس
بسیار جنگها اندامان در شاه
بسیار کرد آمد زهر سوزنا
چنین تا که و السلام کبیر
که شاپور در جنگ کشته شد
چو فیسر که فدا شاپور شد
همه کس گروم به زور شد
بکشت ارسان ساختن در شهر
بدست اسپران روی مگر
دگر شاران ساختن بکشد
نگارید رسم خود ایجاد درون
چو برین نور و خورشید ای
ابر نار که فیسرش بود پای
بنازیده تا پیش در پناه
با دشمنه سوختن آذینوم
بجستند ز خاک از و روپا
ببختند مرید گنایان
ز درینا روی و ده هزار
فرستاد فیسر بر شهر باد
بخشیدشان نام هر پادشاه
بفرمود تا باز کرد دنیا

پادشاه اردشیر پسر شاپور

یکی بود پادشاهی نامند شد
که از دخت همران آمد بدید
همانچو را نام هر پند
بهر کار دانا و گریز بدید
بلک خراسان بدید عکدار
از گشت بدید لکه شهر باد
خبر یافت هر ازین که پیش
بخشید بر پادشاه و خوش
فرستاد در شهر بار بلند
در شاه کرد بدید و بدید
بد و داد شاپور را چو می
نیامد لکن بگاه می
چو بعد از بدید و اندام بگاه
بکمال و ده بدید پادشاه
مهر و جلال بسپرد رخ
و داد اسماء بسپرد بخت
نخستین و داد نامش بدید
همه کار کرد و بکمال بدید
و بدید سراسر و ده باز
با و زنت شاه نامداران

پادشاه طهماسب

و داد نام بود کارام او
که هر نام هر نام او
پسران وی بگاه می رشت
شهری بود با داد و پند پند
اگر چه بگریه بد از راه طرد
و بدیدان مویش بند
شهر روم کشت نام بر بوس بود
ابا کس بدید و با کس بود
بپادشاه با او پند کار داد
ولیکن به کشته کرد بدید
همانچو کار و در شد جانین
سوی بدید و اندام بدید
بپادشاه بپادشاه
پراکنده گشتند روی سپاه

دو کار پیران و بی پیران
سوی دم از دشت پیکار شد
و در ارم با لشکر بی نام ساز
سوی دمنشان به ارم ساز
و از دویض سپید کشید
بجنگ و دادم لشکر کشید
چو پیران و نام پیران شد
و پیکار گشت هر دو سپاه
پیران اند که هر دو پیران کرد
ز کبی بجای ختم نیک نبرد

پادشاه جلوسوم

پیران اند را دخت کبان
که او بود پیران پیران
سکان شاه خواند از اینگاه
که در سپستان بود با نام و کام
چنین بود این شاهان مگر
بغوی چو گشتند پی و زگر
همه نام خواند و آن شایسته
مخاندند او را به فرزندان خویش
چنان چو نیک پیران فرخ داد
هر نایل و سپستان برگشتاد
چو لشکر سوو و ایلستان را
پیران با این نام سکر و بخاند
و لیکن سکان شاه با داری
سرگاه را از دبد و دود کرد

پادشاه نرسی

چو برگشت پیران و دخت
بنر ص سپید از آن نایب خفت
ابر خن جبهه بیابان
جبهه جنگها کرد با دوسپان
ز کار سپهبدان و روماد
شکستند آن پادشاه نرسی
ولی در سوم بار شاه دلیز
سر بخت او اندر آورد و زبر
گر بزند شد کار نایب
شکستند او را اسل مسپاه

چو پیران و بی پیران
بکی لشکر از اسب پیران شد
دگر باره کال سر و خشت
پیران و دایم با هم خشت
در دشت نرسپان
همه لشکر را با و دشت
چو ز سپستان کال سر
بپیران و دایم با هم خشت
هر گنج و هر گاه و فرزندان
بیارانج دایم با هم خشت
پیران و دایم با هم خشت
در آشتی و دایم با هم خشت
سکسور و پیران دایم با هم خشت
که فرزند و دایم با هم خشت
پیران آشتی شاه بهار گشت
زاند و دایم با هم خشت
و گفتی هان روز سیر شود
هان تخت و دایم با هم خشت

پادشاه اورنگ بزرگ

پیران دایم و دایم بزرگ
در آمد بخت شاهی هجرت کرد
بر او هشتان آخر پیرانند
در شهر مار که پیرانند
شهی بود با فرزندان کبان
همه خواست که پیرانند
و کند و دایم بزرگ
بگاه که پیرانند
بگشتد کافور بر جوی شک
گل از غواش پیرانند
بیشتر روز بهار بود
هان نا که پیرانند
غنی شد و دایم بزرگ
که هنگام مردن پیرانند
مگر خود همی دایم بزرگ
بکی لایح بود دایم بزرگ
پیران و دایم بزرگ
از آن گوی بافت شاه هجرت

یکی انجمن ساخت از موبلا
 چو شد انجمن شد بر پا و نما
 چنین گفت کار خیز پا کوهاء
 کانه کسان عجب باشد پس
 سپید آمد و نای و نغمه کلاه
 بز دکان هاند پیمان برین
 سواره شناسان و هم بخیر
 یکی بخش پیمان از ایشان بخیر
 بخواد یکی کوه کشتی راه
 و را باشد این نای و نغمه کلاه
 هان کشور و گنج و نای و نغمه کلاه
 کرد و نغمه کلاه و نغمه کلاه

پادشاه شاپور و زالاکاناف

پیران شاه بروی دهم رفتند
 چو مله و دیگدشت برین رفتند
 غاندند شاپور و نای و نغمه کلاه
 نشانند او را بگام پدید
 یکی موبدی بوشهر و نای و نغمه کلاه
 چنین نای و نغمه کلاه
 بخیر و نغمه کلاه
 یکی پل سفید و نای و نغمه کلاه
 بخیر و نای و نغمه کلاه
 یکی چنان که او بگویم عزت
 هر چه بخواهد از او بگویم عزت
 از این و نای و نغمه کلاه
 بمشکو و نای و نغمه کلاه
 یکی کوه کشتی راه
 از خیز پا کوهاء
 بگامواره انتر پسندیدیم
 هم کرد و نغمه کلاه
 برافراخت شاپور و نای و نغمه کلاه
 که موبدی باندی از او بگویم عزت
 که جافا صدم هم خداد کرد
 بفرزد بر کشتی راه
 بطایر بر آورد و نغمه کلاه
 ند و نغمه کلاه
 کاز و نغمه کلاه

چو خاک بن را سراسر ساخت
 همه کرد آفت فصر روم
 یکی لشکر کش آمده ساخت
 کرد و باز پند آید روم

خاک شاپور و یار و یار

کانشین زن آمد بخاک شاپور
 بروم اندرون گشت و نای و نغمه کلاه
 بنارید شاپور را لبند
 وزیر و یار سبک و نای و نغمه کلاه
 باورد که گشتند پور شاه
 و شاه آمد رابر گشت
 بناچار فصر سپید بر کشید
 بگام بهادران گشت از انتر
 همه خواستند و نای و نغمه کلاه
 و از آن و نغمه کلاه
 سواران ایران هم از انتر
 که خود ها چون سر آمدی
 کانداز ها جنگ کرده ساز
 بر و نای و نغمه کلاه
 بشط اندرون ساخت کشتی راه
 آید و نای و نغمه کلاه
 و لیکن زمانه نداشت امان
 که خواند آید و نای و نغمه کلاه
 ز خاک نصیبین و نای و نغمه کلاه
 پیکان شاپور و نای و نغمه کلاه
 کرد و نای و نغمه کلاه
 ز درگاه و نای و نغمه کلاه
 ز منان شام آمد و نای و نغمه کلاه
 بدست اند و نای و نغمه کلاه
 سپاهش و نای و نغمه کلاه
 بپسند و نای و نغمه کلاه
 بدست اند و نای و نغمه کلاه
 دران جای چشم و نای و نغمه کلاه
 ز نای و نغمه کلاه
 هاناک اند و نای و نغمه کلاه
 سپهبدی و نای و نغمه کلاه
 سرخ و نای و نغمه کلاه

دوین گشت برافیه
بدانست کور از اینان
برش فرستاد و بنا بر گنج
بشنام را سر این مقام
دگر هر چه بن در زندان
که شاپور بدیدم شکافان
در آنجا به قصر کشتن
هر ژان و افسانه باشد سخن

فصل شاپور در مشرف

ولیکن بزور و شند از دم
برزم و یا برش آید زبان
همان داد کشور بشاپور
و با خود بنامش با نام و کام
بشنام از گشت باستان
بباز از گانه چوبک ساروان
بچرم هر اندر پیش چو شک
که پیدایم آید شس سرین
بشانا و هندی و سنان جسته
بپنزد و بر صفت ملک خویش
که از اسرار او سر یافت
سراورد بر بارند و روز گاد
که پیر و زنی او خوف کون
که اهل لرستان بدوشاد بود
بدواند رون کاخ و بهار سان
که قصر چو بند مناده برش
که هم نشسته آسمان و شاه
نگو ز گشت جفتن چرخ بلند

پادشاه اردشیر شاپور و طبرام

پیرا وای که نامدار اند شهر
که شاپور را بود همدل سپر
برادرش کو دانششاپور نام
ز شاه پیش گذشتن چرخ
سرجام و خضر و آنه بخورد
چو او خندان و شمشیر اسباید
ز خاکدان چوب طبرام
پیشتر آن مهاجری هر ام داد
بناجشن بر جد بر افشاندند
مگر گاه شاپور و فرخ همداد
هزارا بر استر همداد
نبودش سیر آن مهاجری
ان و بود کهنه سال و بمیاد
بگاه بر گزید آمد دل سپر
و لے روزش آمد بر دی سپر
هم بود بر تخت فرخنده کام
بخیج شد روزی آن نه هال
بخیج در روز شاه لاجواب
که کس بود از انسان ندانید
یکشت آنچنان نامور شاه
بجایه دی راج بر سر همداد
هم نام کرمان شهر خوانند
بکرمان هی بود هر ام شاه
بخیج و قصر مگر آشتی
برادر یکی دانش و روز گزید
بد و داد ناکام تخت و کلاه

پادشاه بن دگر

چو شد پادشاه جهان بن دگر
بدیشا چمن گفت کر خیزد
کر اندر جهان داد بر اکیم
بد و نهات چون هر دو بگردد
مغان داسر هر کرد کرد
نباید هفت روز این دگر
همان بر زبیداد گنج اکیم
خندان که گویید سید نسیر

نباید ببرد مردم بدیه پنهان کرد
 اگر چه بود ایستاده ز شاکی
 بگو شهم و سپهر آردیم
 بزرگان بر او خواندند آفرین
 در آقام او بود ارکان دولت
 سپهر بود او را بیکم در سال
 یکی نامش نوشتند پادشاه
 که چون روزگار من آمد سپهر
 جواد و پادشاه جوامد گو
 کشتم که بدنام او را نام
 سپهر آفرین کرد و بنواختش
 در ایران هر آنکه کرد سپهر
 مغاز آمد لا آمد از شاه بکن
 چو سحر مال از شاه پیش رفت
 سوخته سوخته شد زود
 یکی کوکش بود با فرقه هوش
 سپهر پیش پادشاه نازبان
 چنان گشت هیراه فرخ پرست
 بن دلبخت مندره ز پادشاه

بنیکی همی پادشاه کرد
 نباید که آردده کرد و بجه
 مباد از پادشاه آردیم
 که بی تو مباد اکلایه و بکن
 مردم اندرون صاحب کوس
 که خواندندش و روز خدای
 سپهرش نبود و روز گنج سپهر
 نخواستن نبود و در اچون سپهر
 سپهر نیکوئی کرد پادشاه تو
 سوی شاه آمد و سپهر پاس
 بزرگان خود جانیکه را بخش
 ز نازش سرش ز سپهر سپهر
 بزرگش خواندند و پادشاه
 ز سپهرش بگوشه بگوشه رفت
 در آنجا بگریه و گریه رفت
 که هیرام بل کرد نامش سر رفت
 که آموزدش راه سود و زبان
 که از هر کسی در هنر گزشت
 نه او در جگر و نوحه پاد

پادشاه که سپهر را دوشید

چو شد بزرگ پادشاهان گشت
 خواهم گفتند هیرام را
 که بدکار و بدگوشه شد
 بگو شاهزاده پادشاه
 بر او نیک شاه پیش پادشاه
 چو آگاه آمد هیرام باز
 بزرگان هیرام پادشاه
 نپشته دوشید پادشاه
 که کوشیدند پادشاه
 بر دوشید پادشاه
 پادشاه هیرام و امیر گشت
 بر او حمله کرد پادشاه
 بزرگان بر او کوهراشتند

پادشاه هیرام که

چو هیرام بر شد بخت همی
 مغاز اسلر نوازش نمود
 نبود و با او بسیار بخت
 سپهر را در پیر پیر و سپهر

نمودند هیرام و مغازان
 دلبر و سیکار و خوش کام را
 بدل کیش فرماش تو بگو
 که کسره پادشاه آمد سپهر
 پادشاه بر او نیک خواندند
 پادشاه و سپهر پادشاه
 که هیرام و کسره هیرام
 همان نایب پادشاه آوردند
 کوار پادشاه بر او هیرام
 کشته شد پادشاه
 هیرام بد و ماند اندر گشت
 پادشاه پادشاه پادشاه
 پادشاه نواز پادشاه

بیاورد با نامور و هرات
 دگر یاد برز آذاده پی
 دگر هر چه بر آذاده بود
 بدیند بر شکر دوم را
 فرستاد قصر سوی کارزار
 بسوی نصیبین سپر کشید
 ز بلخ و غر اسان و نالاربان
 کمر زنده بشناختن از روی
 پست در همتا خنجر بلام کرد
 گرفتند کمر نبود و بولس
 بیه گفت بر شاه ابرار پاس
 دلشاه ایران بدان شاد کرد
 زنده آشتی حجت خضر مگر
 دلش از راه شاد چون گل اندازد
 اکاس گزین را بر شاختند
 فرستاده زی روم بگرفت ماه
 سر آمد هر روز کار سبزه
 و ظاهران هر پنج و شش گشت
 از و شاد ماندند بکسر همان

بکی شاه گیلان دگر شاه
 که خود را بیلان از و شاد
 بنیز بپ بودند از سیاه
 دگر به سیاه فرزدان شاد
 چو هیرام پیشند شکر کشید
 سواران جنگی هم از زبان
 نشاید با همی مداروم
 بیان سپهر را فغان شود
 بر خنجر هیرام با نار سپس
 بیامد ز نزدایت قصر اکی
 ز کار گدشته هر یاد کرد
 که بدید دگر در شاهی دید
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 بفرمود نا خلع آراستند
 و داشتاد و فرخنده فرموده
 با برکت شاد هیرام بن
 همان از بداند شکر کش
 پیر از لاسی که روی همان

ناخن طیار بر شکر خانات

بکی شکر که بر خانات گزین
 چو او بپسپاه اندر آمد سیر
 بر هزار رفتند ابراسات
 دلشاه هیرام بیداد بود
 دورد شش هزار آذاده سوار
 هم ناخن شکر اندر خنان
 بیاورد و شکر چو آذر کشید
 با مل کمر شاد زره ارد بیل
 بکوه و بیابان و بیله رفت
 بکی طیار کو چای بکوه او درت
 شب بپراز کوه آمد بر بر
 بد ز بد ز او از گوشه شبر
 هر دشت شد هیرام در پای خن
 گرفتار شد خنان نوریان زمین
 و زان پس بپسپاه هر سوزوم
 سدر و خود نواز شد سهر
 بود هفت گنبد از و بار کار

ز نوران بیامد ابراسات
 هر روی کشود چو بر نذر
 بدیند و سیرند گداسان
 ازان آگهی بر نهار بود
 ز شکر گزین بکوه آن شهریار
 ندانست که از شکر اندر خنان
 همه بی بند هر یک یاد و اسب
 بکسر کان بیاد چو دیوان
 چنین نامی را از کد شکر کش
 ابر گزین ناری امیان و عب
 همان شد پراز نهر و آوگر
 نو گشت همه زالد بار و زابر
 سرخشت ز کان در اندکون
 بز کان بشو خزان آفرین
 ز بخش شد شاه روز و دشم
 که بود از ستم و روی اشر
 بکپی نیاید چو شهریار

بختیار و یار و جان گیراند
میان ده پارس و لیس
هر چشمه را بدید از کوه گل
همه ناخوش تر نشاید
بهرد و بخیزد از روی
و دارد و شمشاد خوانند
درد بخیزان شاه و آن داد

چینش آباده روزی براند
بکرم و ده دوی چمنان
مانده مغزار چگل
بنا که بچله در افان
کس بکیش را از آنجا
که بشکافد کوه آهن
مبادا که گریه بیدار

پادشاه بزرگ سپهبد است

پیرانده پسر شاه
چهارموی بر تخت نشست
همه داشت ایران ز دشمن نگاه
سپهبد و شوالیه در راه
بار من همه بود از اسیر
دو پور گریه اش آن نامور
همین بود کشت نام بدین کار
که بر کشت همه بود از اسیر
همه بخش خود را بفرستید
و دین روی بکین پادشاه
مگر در کس از سیدی بزرگ

که نامش بیدی بزرگ
در رخ و دست و پهلوان
همه سو فرستاد به سپاه
از و شاد بود دل و زبان
که از اشکانشان بود و یاد
بخند کشور بران هر دو
دیده بخش او بدین کار
سوی قصه دوم بر داشت کلام
که ناب برادر کند و سپهر
بنزد پادشاه دلیر شرافت
سرایان آورده بکیر

و آگهی آمد از شاه دوم
بسر چشمه شکر او فرات
شهر نامور پوسه برفت
و زانو ناخوش بود
بدان کشت پادشاه
بسامد پسر شاه و پوزش
ابراش شاه راه نمود
میان دوش کشت پیمان برین

که کشت فرزند آباد دوم
نمود است پنهان و مخفی
سپهر و سوار و کشت
چو پنهان کاه و انجوش
نذار در آورده که ناسا
از و هر کس که کشت
چهارموی و پوزش
که آسوده دارد کشتور کین

پادشاه هرمن د

پسر بد سرو داد و خند کام
د پسر و کیر بود هرمن دگر
کزا و دین و آهستگی
همه ز دل سپرد و نگرین
غنی کشت پسر و زان کار شاه
که نوم فانی خوانند
چغانه شهری بدین نام
بد و داد شمشیر زن سی هزار
چو هرمن دوی برادر بدید
بیاده شد از اسیر بد شرافت

که پسر و فرزند شاه دوم
ولیک پسر شاه او سپهر
هرمن د و شرف و شایسته
هان کشت و کج ایران و من
سوی شاه هینا پادشاه
هم از هون اسیر پادشاه
چهارموی و کشت کلام
با پسران سام و سوی کارزار
دلش و سوزند و بر کشت
بد و نای و کشت کلام

زهرن چو پیروز شد
 رو افروز اندیشه از او شد
 بپامد بخت می نشست
 همان دست کهر بر او ریخت
 یکی شکستگاری با او پدید
 که کس در جهان روی سیری نپدید
 همایونی در آمدنش نامدار
 همه خواستگاری داد گزین نهاد
 چون بنگونه شد شاه با او
 بپامد کجای بود و فروید برین
 همه در میان بهر حال خشن
 همه آمد از نوسان جوی شک
 چو پیروزان روزی شکست
 که با دان فیه روز بدنام
 که پیروزان کوبند پیروز نام
 که پیروزان خفا شد شکام

چنگ پیروز با اقبالها و گفته شد

سو و چنگ هبنا لبان کویت
 هجانه شد از وی پراز گفتگوی
 که شنه ناز خواهد گفت چنگ
 همه شکست عهده برام گود
 بویژه که این قوم با شهمبار
 چنگال بدبار شمشیر
 چنگ گفت که عهده اهل کار
 بپوشی بخوابم خسر و ترا
 نهاده شاهان بهمان کن
 ستوده نباشد در این سخن
 از آن نامه در چشم شاهان
 فرستاده را گفت بر خیز و رو
 که چنگ گفت تا پیروز رو
 شمارا فرستاد هبنا چنگ

کرا از جلیج پاراهی پیش رو
 ز نوک سنان فرسنگ دور
 چو آگاه شد بنی بختی شنوان
 بکوی چاه ناز افکند باد
 پراگند شد کمر بکوه و دره
 همه را ندیدند هبنا کمر
 پیش رو هبنا خیز و بپوش
 پراگنده گفتند این سپاه
 بجای که از شاه پیش بود
 گد راه دور و رند هبنا پیش
 چو پیروز آمد سوی پیش رو
 هر راه کوزاه گفتش دراز
 بداند کس و رند از رند کار
 بجان خواست از رند کار
 بکشد گزین نهاد و شکست
 بیابان کانی بر خیز شنوان
 بکشد گزین نهاد و شکست
 پیران بگویند بهار کن
 چهره که شاه جهان اگر بر
 و لیکن پیروز را نشد پیش
 دگر به با پای چرخ شد شنوان
 ازین آگاهی شد بر شنوان
 پیش سیر یک کوزه کرد
 بپوشید گزین نهاد و شکست
 چو پیروز آمد آن کوزه شد شنوان
 کمر بران همه رفت و بپوش
 در افشاد با چند درفش
 در افشاد با چند درفش

چو هرگز برادرش بود
بندگان و آزادگان برود
ازان نالداران دگر گزید
همه خشنه بغض ایشان گزید
با بران چو آماج بن برید
زن و مرد و کودک هر موید
ز شاهان نیند که جز فیاض
که او بود فرزندی پسر و فراد
شاه ندیدند او را هال
از هر که بد کرد که جز رسال
نشاندند برگاه و تیرگی
که اندرون با بران ز پناه
که گشت برادر باز شاه دار
نگه داشت کف پایش و راد
و لای چون بیکان بود پیراد
هبلاد هر الشان باز و راد
از هر هم جمر آن شاه پاک
که کین برادر بر آورد جله

پادشاه فیاد با خشنین

فیاد آمد و نالج بر شاه
هر روی که از او گشت شاه
چون ناهاری نمود از کبان
یاورد که بود شهر زان
بفرزند و دانش سر آمد
هر کار معزور بر خود بد
هر نوظهوری نظر داشت
هر نازه چرخ گز داشت
ز قوم فنا الی کف باج
از و بافت آیین سرک باج
همه خواست بن نوازید
سراسر بد نوازوی امید
بندگان و آزاد کار اراد
مغازا بیکری بخود خواند
بکی رسوخیه نمودند
وزود آوردند او را ز خشت
که زندان فراموش بود نام
بجای هارند او را مقام

ازان دزدان گرام بر روی کیم

پادشاه داماسب

نشاندند داماسب را برگاه
که او بدید برادر پسر و فراد
همی داشت کشتی را بر پیاد
از و میدان شاد و او نیز شاه
وزین رو فیاد آن دلفروز
بزدان هم بر لب پارخ و ده
یک خواهر شریفی نامیده ماه
بد ز در هم بر نیند شاه
بزدان هم بر لب پارخ و ده
هبلاد هر الشان باز و راد
نگه داشت کف پایش و راد
چنان شیف نازده عاید
سپو سر کد که پستالیده
شاه آخنان دو خواهر داشت
کبر پاد او روز بگذاشی
چو شد که کو را نمودند بند
سوز ز بهادان چون ناله
بهر صفت با نوسه بانوات
ازان دزدان هاند شاه
برفتند با هم سوی خوشنواز
سپو سر شاه کوز داشت
شهر نور داد شاهان خشن
ابا لک که کشت از اندازده پاد
دگر ره بیاید با بران چو باد
بنده جهان شد بکام فیاد

پادشاه فیاد و دوم

چو آمد بخش که بر نشت
همان جمله گشت جنه پیرت
مغازا پیر بدو با خشتان
بنزدان و با لک با خشتان

فرستاد جامه اسب سوید
 که او گفتش به خواست
 بجایش یکبار از آن کلام
 بر او و نام سو سوید
 طاراند و از آن چو شد که
 به تمنای از گفتن باستان
 که در عهد هبالبان
 بیاد و بر تخت نشاندش
 همه کار با سوهر اراند
 از و گشت بدلهای خود
 بیدش در او و در زندان
 از و هر که داد آمد بدرد
 در و پایش با هر پیش
 سپردندش را بر هر شیر
 که آن نامور کن سوهر
 ولیکن بی آزار و هم راه
 همان بند را بر گرفتند
 دیگره بخت کوی نشست
 هر کار آن پادشاه خوش

کوشند را کشت باستان
 بکاه که چرخ را ست
 که آذ کور و بناد بود
 سپاه و کشید و در شاه
 هم اندک او همان سوهر
 دیگر کور راند همه طشتان
 دهانند پس سوهر ایشان
 با یوان بکوشه نو خواندش
 کسی را بر شاه نداشت
 بگفتار شاه و هر که نژاد
 و زن پس و از و بجان
 بر افشاندن و خاست کرد
 نشاند جامه اسب سوید
 که میداده سوهر به دلیر
 بخواید بد را از همان که
 پریش همه که پیش فیاد
 بست و فالست کردند
 و را گشت جامه اسب سوید
 بر هر سوهر از کم و بیش

و زان پس بیاد و نشکر
 به نصرتی که چرخ نمود
 فلون را در آن دزدان
 اناسنا از آمدن چرخ
 سپس سوهر نا آهنگ
 سپرد و کز بخت آن نادر
 دوم ز اص نام در جوان
 همه خواست آن نامور پادشاه
 بزرگش که بیام پرور
 فرستاده بدعهد و سوهر
 همه خواست از نصرت امور
 نیند رفت از و نصرت
 بیداد او و شتر خاکی
 ز نصرت چو نمید کرد پادشاه
 که هر کس که بپند خط
 چو خواهد که باز شود
 که به باز از این چرخ
 زمانه جوان که باز
 پس از شاه هم سوهر پرست

همانگشت او را چو بدست
 همان شهر آمد را بر گشت
 میان او و بر این پادشاه
 ولیکن از و بخت آن نادر
 هم از جان ایشان بر آمد
 هر که بود که او از شتر
 سوم بود که او از شتر
 که خسرو پسران و شتر
 یکی نام سوهر پادشاه
 پیر از عمر آن نام حان
 که کس از او باشد بجای
 که ز سوهر و شتر
 بگریه هم ملک آباد
 یکی نام سوهر پادشاه
 ز نصرت و دلیر هم آمد
 یکس سپارد بدو هم
 و از یک کالو را در مداد
 شوند از این همان بدست
 بیامد همان نام شتر بدست

ابرمویدان خواند و پیشگاه
نشاندند که بیکاه می
از و نازده شد فرشته هفتاد
هفتاد شد سالان ضیاء

پادشاه نوشهروان

چو کسی نشاند از رخسار
فرشاده آمد از توشه پادشاه
لیسه هدیه آورد از هر شاه
از آن رو کرد رخسار پادشاه
شهادت بدین فرشته از روی
بروین چنین گفت پس پادشاه
فرشاده بود مدتی درین
هم از خبر و هند و گزاف
بگفتی درون نامداری ناند
جهاندار کس چو پادشاه
مردم بخشنی فرشته پادشاه
میزد یک نفر مرد کاظم باش
مغافل اندامه گزین سخن
یکی از خبر ساختن از کز
نزد و راج و کاه می

نشانی ز اصل پادشاه
ازین آگاهی یافت شاه جهان
و زان پس هر چه چاره بدید
مغافل از یکا بخت ایراد کرد
هم از رو کرد و بنیاد پادشاه
و زان پس بیک خورشید گزین
ز پیران و پادشاهان هر دو
بخواری یکش آن گزاف پادشاه
و کرد به چو آتش از کوه پادشاه
روانشان هر دو پادشاه
بداد و یکو پادشاه پادشاه
چو شاه جهان پادشاه پادشاه
ز هر دانی موبدان پادشاه
چو از سخن اخلاص پادشاه
میان جهان پادشاه پادشاه
هم از پادشاهان پادشاه پادشاه
فرستاد بر روی پادشاه پادشاه
که اکنون کابل پادشاه پادشاه
بداد و پادشاه پادشاه پادشاه

که آیین درشت از نگاه
بدیدند و آورد بیک جهان
بنگداشت زنده از ایشان
سرمویدان از آن گزاف پادشاه
که گفتن چو پادشاه پادشاه
چو آب بد خوی آتش گزین
پند سر پادشاه پادشاه
زایوان او اند و آورد پادشاه
پشیمانیش آمد از کوه پادشاه
شب پادشاه پادشاه پادشاه
کران پس پادشاه پادشاه
جز از توشه پادشاه پادشاه
جهاندار پادشاه پادشاه
ز هر دانی پادشاه پادشاه
چو از سخن اخلاص پادشاه
میان جهان پادشاه پادشاه
هم از پادشاهان پادشاه پادشاه
فرستاد بر روی پادشاه پادشاه
که اکنون کابل پادشاه پادشاه
بداد و پادشاه پادشاه پادشاه

زه قباد شاه از نژاد کبان
 چو کسره بنامش نامور
 هنر و نبرد را سکنده بود
 پسر همه کردند از او
 بداد و بدادش را پسر و راه
 بنامد بگیتی چو پسر و راه
 هم او بود جنگی و هم موی
 طبع چاه کارا گمانه اش
 ز دادش طبع چاه گمانه بود
 بخشش از نواهداران روم
 نبوی بروی شکست آوردید
 همه مردم روم را که اسیر
 بنداخته آتش را یاد روم
 ستانند و را بهر و ستم
 ولیکن چو بگویند داری
 که او عهد و پیمان را شکست
 از و عهد و پیمان را شکست
 نه کسره چنانچه شکست
 چو مضر بنده و زنده گشت

که آتش از نواهداران روم
 همه شهر بود و کالینوس
 با نطق کبر در نایب دست
 با نطق کبر ساختن نوید
 اسیران روی همه گشت
 بختند بر هر کسی خواستند
 چو مضر بنده و زنده گشت
 فرستاد با او ساوگران
 که شاه اهری از دارنوا
 زار و مایه و اهری چو روم
 بستند پیمان با شهر بار
 ز دینار بر کرده سی و گاو
 بگاه و اهری زمین سیر
 که هشتاد و هشتاد روز
 هم از جنگجویان بجای شدند
 بد افسان که از نواهداران
 بشهر مایه و اهری شدند

چو دینار از نواهداران
 و را نام کردند و پیمان

وزانیس هرگز یکی نام کرد
یکی سله از خنجر انباشته
فرستاد از ایدر بر شهر باد
بدان نازش نام در دهان
بفرمود پس چاره نکند
همه خواست نام بر شهر باد
خود آگاه به خنجر از این
ازان سوی علم با آسپاه
هر لشکر شاه کرد فرستاد
ز هر فلج کردند ایشان
که از بیم هر خنجر ایشان
پس آنکه آید کسب سوار
که هر امر را باز آرد بر راه
شبانکه بکشگر گشته شد
سپاهش بپند و گشتند
که این هر دو خالوی خنجر
ز دیده بپند آن هر دو
جها خنجر بپند و بگریه
هان از سرش تاج بر داشتند

هم از نوز خنجر سر خام کرد
بیک بکشگر گشته شد
پراکنده بر کرد هر سوار
نباید بزد بک کارا گمان
درم که بر نام خنجر گشتند
سوار و عکری که روزگار
چو شنید بگریه خنجر از آنجور
همه داشت آن پسر شاه نگاه
کردند از ایدر سوی در باز
بهر امر پیوسته شدن کرده
مباد اسرار بر ایشان بفغان
ابال که آمد سوی کارزار
و با خود سرش بر نزد شاه
مگر خنجر شاه برگشته شد
که او بد بگشتم بار هفت
هوادر شهر آید نو بدند
سوی شاه رفتند با خود گریه
نکو هوشگر فتنه بر پادشاه
ز خنجر نگو سوار گشتند

ایا آهن نافر چون چراغ
وزانیس بریند پروین دا
نشانند از او در اجخت
عنی بود خنجر و زکار بد
می خوشگوارش فرستاد پیش
برنده همه برده و هر خنجر
بگفتند او را سران سپاه
بر فتنه گشته هم بودند و نیز

پادشاه خنجر و پیر

چو برین بخت پیر پسر شاه
بدر و پسر پسر پسر پسر شاه
سر از بیم مانع خوش خوانند
فرستاده اش نزد طبر و کرد
همه گفت که باز آید بر راه
سپهدار باران خواست بپند
فرستاده را گفت بهرام کرد
که از روی پند و دانزد
الان شاه چون شهر بار کرد
مستم شاه و پند و دانزد

بیار است خنجر چو پند پند
هان از او انوشیروان کرد پند
همه پند از از زندان و هاند
همه کوند نش پند پند پند
نما پسر سالار پند پند
بیارم نکر داد و هیچ پند
که سانم پند و بگریه
بر او و دگر کارین رگ مباد
که بگریه شاه پند پند
هان دشمن مرد پند پند

چو خست و زهرام باغ شند
 بدان کان دو کون دران
 بشکر سپید با ساهانچو
 هسچو است خست و شکر کند
 برا و ناخست و زهرام
 نغ چند بود و همراه او
 گذشت از میان خطرات
 پروتوس کوید و کونال
 دگر روز خست و بد و فوس
 که او بود و زهرام روزگار
 بهار است و درین سخن

بادشاه هیرام

خست گشت همچون گل شنبلیله
 نگردید و بزرگش از راه باز
 وزان سپید سوی نیز پاید
 هجرا زهرام و اوون کند
 ندید ایچ چاره بغیر از گریز
 که خست و سوی باه آورد و
 بسببین نوم آه از آن راه
 بکین برقت شد و بغیر از خدای
 یکی نامر بنوشته می مورخ
 از و خواست باری پیکار زار
 دران کار شد با سران را وزن

هیر سو پز و هشر نمودی و شاه
 همان کرد گشتم و کردی را
 هر دم از خولت خست و خست
 نکارش هر گوهر هیلو
 زد بیاخته ز زهرام با لطف
 که او سوی هیرام پادشاه
 هر دی خست و سر خامه کرد

و زان روی هیرام بل با سپا
 بینداند و آورد بد و دی
 ولیکن سپید با سران و خست
 بسبب هیرام و خست و خست
 هر کاخ و کشته ز زهرام
 چو اگر شد از کاد و پز شاه
 مورد بران خود یکی نامر کرد

که هرگاه هیرام پیکار زار
 سپاس و او ان گذارم از او
 و زان روی خست و پادشاه
 همان شهر را را بغیر از هیر
 بخست و گریست و هیرام
 سوی او فرستاد کج و پاه
 ازین آگاهی شد با سران و پاد
 سپاه هیرام فرستاد و کج و پاد
 بزرگان و دواته و نوا فستند
 که هیرام چو پز ز زهرام
 دهانند بندوی بل از بند
 دلبران سوی مدید و رفتند از
 چو خست از برین و گشتم پسر
 چو کردی و بند و کج و پاد
 سپاه هیرام و زهرام و گران
 چو ز سپهر و کوه و انبوه و
 همان بنز هیرام صفی کشید
 سواران هیرام پسر بر لب
 طرادند و در کلاه بزرگ

هیرام پیکار زار
 مسویونی را سپاه پز
 گزارد میند و نایب هیرام
 بیاد وی خست و پسر هیر
 مگر با او بود و فرج سپهر
 همان دخت و زهرام و نایب
 که هیرام پسر و زهرام پاد
 همان دخت و زهرام با هیرام
 زهرام پسر و زهرام پاد
 سبک است او و مغر و پز و پز
 اباجند و زهرام و زهرام
 در آنجا سپاه نمودند از
 چو شاپور و چو زان و پاد
 چو شوه و کج و پز و پز
 هیرام نامور و هیرام
 مبود بر و مهناک و خج و گز
 هر دایم و زهرام و کج و پز
 بلان سپهر و زهرام و پز
 گریزنده و زهرام و پز

بز براس در دژ مکر کشیدند
 اباد ده هزاران سواران کین
 بشنیدند مکر و بد که کوه لهر
 مکر کوه بود اسد کوه مانده بود
 بنانوس هم هست ز سبک
 دکار بنانوس و بند و رخا
 بکر داسد انبند و هلو

پادشاه خسرو پرویز دوم بار

چو هلمز اخند گشت سخا
 هر خنده و بنا راج برد
 سپه را ندان و جان ز هجا
 بروی سپه داد سپه دارد
 ز گفتار او را دهر بود
 چو ایشان سوی روم رفتند
 شد کرد گشتم و بند و با
 خبر آمد او را که فخر شد
 بکشند و در پادشاه
 خرمند از دین خسرو تار
 نیند رفت و آرد کار انخوا

سوی الحیره پادشاه گشت
 سپه را زدند و جنگ با
 سپه بر دازان شط فرات
 بنزد دین پادشاه گشت
 هر لشکر دوم را کرد اسیر
 زیند انفا پیش در پای روم
 سراسر هفتاد و سه و شام
 زین پادشاه با اسد روم
 نیند رفت و آرد کار انخوا

چو هلمز اخند گشت سخا
 هر خنده و بنا راج برد
 سپه را ندان و جان ز هجا
 بروی سپه داد سپه دارد
 ز گفتار او را دهر بود
 چو ایشان سوی روم رفتند
 شد کرد گشتم و بند و با
 خبر آمد او را که فخر شد
 بکشند و در پادشاه
 خرمند از دین خسرو تار
 نیند رفت و آرد کار انخوا

بروزی ندید با گزید کردند
 باز باز و آتش خوشی
 چهره نا که آن نامورند
 روان کرد سا آس از شاه
 چو سا آس آمد بر شهر باد
 بفرمودند که اندیشه
 فرستاد سر بار را جلی او
 بدو گفت رو آتش بر فرو
 کرد از اندام بدش السعدان
 بر شفت هر فل از نواستان
 یکی نشکر آمانند از جیخ
 بسپید بر جیخ از نواست
 روان رفت اسوی و رمانه
 همان شهر کان از اندام گشت
 خود آگاه و خوش از این گشت
 بست لوازوی خوش گوار
 چو از کار هر فل جیخ است
 فرستاد سولش را جلی او
 دله نامور هر فل جیخ

بسیه گفت سا آس بل را درود
 زبان را بخوبی بسیار است
 ابا هر فلش و سی گزید
 ابا چندین با سران سپاه
 میان سران خورشید کرد خوار
 که با دهر دم گشتند و
 که کسان داشت هم او
 هر شهر فسطاطی بود
 با سبیل آمد از آیدان
 که دید او هر کار خست
 ز مردان نامی روم و فرات
 زمین نیک کرد از سواران
 هم از نادر سوی البانی
 با ش پنهان را آورد دود
 نشسته با آگاه از چند
 پرسید و اگر بودی ز کار
 که نشاند را آورد هر سپاه
 که روی و گزید از جیخ
 هر سو و خون اند را آورد جیخ

را از اندام و در او گشتند
 یک شدند خود و نیر را با لاک
 و از آنجا هر فلش با لاسفون
 چو خورشید از دهر گشتند
 همه آتش جیخ و نیر شاه
 از این روی بسیار بودی
 و از آن روی هر فل را با لاک
 بر اینگونه از دهر و دهر
 بگنج شهری خود گشتند
 بر رکان یکی از جیخ
 نشاندند شهر و راجای او
 مگر نام بودش فرخ جیخ
 غبار از بر خن زدن نشاند
 همان شادمانی از آباء بود
 جیخ جیخ جیخ دار مسیح
 بفرستاد هر فل را با لاک
 از این سپهر شد هر فل
 و از آن پس هر فل را آورد جیخ

سپهر را هر روز گزیدند
 همان گزید سا آس از شاه
 هر دشت را کرد در پای جیخ
 بشهر سولش شد را جیخ
 دله شنجیج بر صلیح راه
 نشاندند از این بر دهر بود
 همه نیک گزیدت شهر باد
 نپاسود از جیخ روی زمین
 باورد که هیچ نشکر نماند
 پس او از شاه بلند شدند
 که او بود فرزند و لاله او
 که او مالک این هر فل باد
 جیخ فل یکی خن بهانیت
 که بگر فند بخش از ملک بود
 که آو در دهر بار هر فل
 که بر نیر با شیم بار جیخ
 بفرستاد هر فل گشت شوم
 که ناپاله داده بدان بد گزید

پادشاه و خدای موعظه شد و بر

بکش آن برادرش بر نام
که سبزه فرخنده بود پشام
که خورده اگر ده بجانشین
بزدان همه بود شوهرین
برادر بدو واهی بیست چار
سلور در چنگی روزگار
نیامد بر کار ششماه باز
که او نیز آمد ز دانش مران
ز روی بزد و بشوی بمرد
همان تخت شاه پیر اسپد

پادشاه اردشیر

کرانای پوروش که بدار شه
ایرگاه شد هفت ساله هتر
بسر و خضر و سپهر و سپاه
که او هلاوی بود بار سنگاه
پیران هفت و شش و پنجون
بدست چنان سه نره دوان
مگر مایه کار بودی کران
که بر تخت شاه نشیند زان

پادشاه کران

کران پهلوان بد بد نژاد
که چون او سپید بکین و صباد
بسر بر خداد اضر و لغز و
همه بود بر تخت پنجاه روز
وراکش شهنشاه از سواد
چو از شهر رفتند سوی شکاد
چو او کشیدند گاه بشاقتا
همه بصره سرمان آه مماند
بجستند از تخت شاهان بی
ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاه بون وخت

خضر و بکی و خن پورتن نام
نشاند بر تخت و شد کار خام
چو پوران بگا اضر و گرفت
نشاند ز پیر و خضر و گرفت

بیردند پیر و زایلش او
بیر کرد جان بداند پشام
چو ششماه بکش و هم بود
هر نیزه تخت کت و اسپد

پادشاه هرمزد

همانجوی هر مزد فرخنده هر
برادر شاه بیامد چو مهر
گرانای پیر و خضر از آن بدو
که دها هر دو هرمان بدو
بکشند او و پیران چهار سال
بد آمد بر پیران پنج و قال

پادشاه سنجد

نشاند شاه سنجد بخت
که او جفت بود و آید بخت
بنالد از شکی تاج هنر
همان شتر را بهار و دود
بزرگان شازگاه بر داشتند
که پیران بقال بد انگشتند

پادشاه آذر وخت

زانشرا که خواندند آذر وخت
پیران وی نشاندند بر وخت
نخورد او و شاه خود نیز بر
پیران چاره دوزش آمد بصر

پادشاه فرخ زاد

زهر فرخ زاد را خواندند
ایرخت شاهان ششاندند
که او بود از تخت شاه پور شاه
بجهر هر هیلد شازامگاه
چو بکا به شل و او گشت
بدست بکی به اش کشید گشت

پادشاه بنرگر دهر باد

به آمد بخت کت چند کرد
وزانید ششده که او هم کرد

[illegible][illegible]

همه ساختند شرمهان و خوش
هان افسر خسرو گاه جسم
هر مایه آن ببارد بد بد
زد سوار و محراب و صبر بود
ذم و عرف و از منکر کامر خوش
ز جفاک و عدل و عذاب شد بد
ز خلد و زنجیری و انگبین
ز اجهل اصول و بشر قبول
ز کافور و از چشهر زنجبیل
ز صوف و اخیل و بخت خندید
پرانتره ساخته و دیوار
کرشهر شر خور و سوسمار
هر ملک کسبه سراسر گرفت

شماره دوم جغرافیه و حسن دفع بلایها ایران

خبر شام را بداند و بنام
 ز من بشهر غریب و مکن
 غنای تو چو صنوبر ز بارگاه
 هر که در کوته تو خلد برین
 هوای تو را فخر و بخت آید
 که خاک تو گدازه ز اندر تو سهم
 بجوهر اندر شرباب و درختاب
 سبک و ز صفا و در سوهاد
 هر که در این خوش و در دلش
 ز من بشهر سلسرا از آخر
 ز من بشهر سلسرا از آخر

کلاب نه دجو بار دژوان
 غير سوي ابن المني آفرين
 کز انار سگوتنه خسته خورشيد
 هوا به شکو او زبون بر خار
 چو با کان شير از ياکه خهاد
 کسي کاند را نه نوم آيا نيست
 بپسگو هوا ز صيغور سرشت
 شکر خزين خاک کيناشد چنان
 ديه و آند و بجز روز و دهن
 کز ان ملک کز ان سر ابر و دامن
 در اند نه خنده او چنبد
 ز ايل ايل عصر از نده بر
 بنزد کسی کو بر من همنده
 خراسان ز چرخ شيرين
 هر باغ او کوستان نعم
 صباح نشا و روزگار نيسر
 صفا ها ز چنود جهان شيرين
 هر ساله خندان اين چو بيار
 نوازنده بلبل سايه اندرون

همه سپهر گردان آید جهان
 بجای بوم فرخنده بلیق گزین
 هر مرغ آن خرم و دلکش است
 ندیده و ندیده و دشت هباد
 نباشد که رهت از خانه آباد
 یکام از دل جان خوشدست
 کسین است غمزه و جابجاست
 کرد روش بود شکر کجایان
 هفت پرواز که آید بنی بین
 که هندو و کجایان
 طبرستان از آید و کوه سفید
 ز قوچ و کوه خنجر و زنده
 یکی بیل کوچک بود همد
 که خاکستر مانند دشت است
 هرداغ و کوهستان ارم
 ز خویش آن سر ز فرخنده بس
 نداند که از آید هر هفت
 بکوه اندوزد یک و دگر و کاه
 کمر از آید آهو و مرغ و کاه



خوشحال آن مرغ و مناسرت
 نشتر و سوسو طری و هر دو داد
 عروس هاند ملک اداک
 درخت گل و سبز آری جان
 هم از هم جدا نیستند کادوسر که
 که البرز کوه است طایر غیباد
 دگر آرد آباد کان کشور نیست
 خوی و خند آری وارد سیل
 گل آینه سوه شست ما زندیان
 همه یوسناش سر کاست
 نه خاک ابراز که از گاه جم
 جسته بروم ابراز که شهر
 چنومر زیا و ز آباد باد
 مرا ناچه کردم که چرخ بلند
 بروم از برای چه دارم و نه
 خوشا روزگار آن پستیزان
 چه شده ما بر هیچ و آوار که
 مگر حال آن ملک گشته است
 که دارد در آن بوم فرخنده جلای
 بود خاکشان همچو شلت تباد
 که سرناشتر و شکر بایست خاک
 طریک را ز هر پیر و جوان
 بنور است ملک و بخت پیروی
 مکان مزید و نافر و داد
 که بروم و شانش بر سر نیست
 همه شکسته است
 پراز سبزه بخت کران نا کران
 نگو ما ندر و کلاه و سبیل است
 مکان کرامت همه بد عجم
 همه پروانند و گوان دلیر
 همیشه بروم و مش آباد باد
 ازان خاک پا که بعزیز نکند
 که زندان شتابن ملک جهان
 که بودم با باین زمین شادمان
 کاین چاره حیرت ز بیچار که
 ناسفته بخت و حال آن ابرامان
 هر جا که اهریمنان گشته است

۱۰۱
 که رفته هر یک دل و دین داد
 مگر جو و سید افر و نشتر
 مگر شکر گدا گشت و کشور غراب
 ها نا که شکر نشتر آگهی
 هر مردم اندر سید اداشوم
 در آنجا هر یک دین و دین
 ندر کس بی رسد هصا نشان
 هر لولک و بیچاره و کلاه و لوت
 فزاده بعزیز و نفع خوار و زار
 بعزیز هم از جو و شکر و نشتر
 مگر خود را پراز زمین چنان
 که بر کشته گشتند و کوه و نشتر
 با باین یک نامداری نماند
 الا که بدانی بخواهی گریست
 یکم که کن و کن با باین باد
 در آن ظلمت آباد و حشر سراج
 هر جا که بخت یکم شادمان
 هر یک که اهریمن و روی زرد
 هر زهره ها کشته و با خنجر
 دل خود بخور کسان کرد شاد
 جگر هله مردم پراز خوشتر
 رعیت و جو و زهر و بیج و ناب
 که شد خاک ایران زهر و غم
 که بر زهر دهند و فغان و زهر
 همه بگذراند خوار و ذلیل
 نه هرگز رها نمیشود کاشان
 فزادت نموده زهر و ناب و نوت
 هر یک با مالند در هکند
 ندر آن بدین و یان امان
 بر این کسان همه ما و انود
 برشان یکی اختر شوم کشت
 که بخت با دشمن خوشتر نماند
 که آوار گشته ابرامان زحمت
 که بخت یکم هببت اختر انرا
 نبیند یکم روح زنده بجای
 با سنده گوید بهر اسان
 با باین از هر هراس و زهر
 هر یک که اهریمن و زهر و کشته

هم چشمها آلود و بکینه
مگر آبروی همه رخنه
گفت کو و کز زنده سگ
فکوتی یکی دامن نیش خون
خروغ ز خیمان و بدی و داند
رسمایید ارسوز و گداز
هم رخ ماضی هلال شوم
بویانگر بیده جا هیچی بوم
چنوسه کاند و دگورن
فسحه همه خوششان در بدن
هم در اسارت و در بندگی
نرا گرد آزادی و زندگی
بهرمان جا و بیاز هر حق
مگر گشته ز ابا و علوی و عرف
ز لذات گه نپید و مگر
شامت ابر و من یکدیگر
هم زرد و بیجان و زار و زار
شب و روز به حال خود و کوار
کسی مالک مال و نام و شوهر
بریده یکی دود و دود و دود
نماند من بادر سر که کهن
یکی را بختی بر تپیده
نخ مانده بر پا و جان و جابه
یکی را دود و دود و دود و دود
چون زن ده بران
یکی را بسمار کف و دوجشم
که هر کوی بید بسوزد ز خشم
یکی را ز سر و سر و سر و سر
که هر کوی بدید آن برادر خوش
یکی را بسفید و سر و سر و سر
از بختی کان هر کوی و شکفت
یکی را بر پاست و زخم و سر
دل و جان انسان بیاید و سر
که کوی دود و دود و دود و دود
چو بر آتش تیر بریان شود

بند آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوشتند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی
بادا بام نیک بخیر و امان و روزگار نشین
ایام ملک ایران انوشمن
هفت روز و دود و دود و دود
خوشا روزگار و مرغ و نان
که در دم و خرناس و نوحه و مان
بسیه ختم آن روزگار خوشی
که بوی و سر و سر و سر و سر
همه باد اذان روزگار
که اسفند بود جانی کار
همه با طهارت آباد بوم
هر که کانت بیوان و دم
خوشا آنچنان روزگار کن
که مینا ناخت و خا و خن
زده عصر و رخ زمانه کرباج
نرا آمدان مصر و از کرباج
نخسته زمانه که در دهند و چین
نوشته نام زابر نگین
چه خوش بود آن روز و رخ و سر
که اسنخ نوب و نوب و نوب
خوشا آن عصر و شان با ناز و خوش
که در نوبت آباد و خوش
صبارت بدان همه فرخنده باز
که بودی و سر و سر و سر و سر
خوشا روزگار و کوی و کینان
خزان هر کوی و سر و سر و سر
خاک روز و عمر و حور و زکار
که در بلخ و بادیه و نوب و سر
خوشا آن روز و مرخند و طشان
که چو ز طشان بود و انسان
کنم باد آن روز و ادا و برد
که شایو طرح نشا و بر کرد

خوش آنجنان روز با کبر و داد
که کشیدید رباب بودی هزار
نبد هیچ کس را همه ناب و
نشتر هر جای سرباب تو
خوش آن روز کاران سود و سر
که بد مردم تو دور و صد کرد
چه خرم بدان روز به دور
که آکند بودی زمین گنج
سپاه تو بودی همه کوچ کوچ
زافغان و لاچین و کرد و بلوچ
ز پنجاب بودی سوار سپاه
خز و نیت سواران نیزه گذار
که آردانک بروز از شمار
خوش آن دم که خورشید از زمین
خوش آن روز خرم که کار و کس
دب و دیوان و مصر اند را فکندید
خوش آن روز کاران که سپید
خوش آن روز میوه که درخت
سز شاه اسپه منار آوردن بر
هر ملک یونانسان کر بخت
بآینه بنمود جای نشست
خوش آن عصر خرم که شام از بر
کفوت بن هیچ نرو نماند
از ان چاه و افان طبعه سلج
دله رانک امر روز نازک بدن
وزیران کشور و بیعت نهاد
اصولان لشکر بیت خود داد
سپه دار جنگ و خیم درشت
بزم و بر زم آورید اندیش

کجاک آهنگ رسم و آیین و راه
کجاک آهنگ دانش و فن و دوست
کجاک آن نیرده بالائنه لهر
کجاک آن سواران ز درت سنام
کجاک آن همه روی و دود و ضر
کجاک آن بزرگه و آن مسکاه
کجاک آهنگ کا و باند و درشت
کجاک آن بزم اند و دود و زلام
کجاک آن دله ران روز نبرد
کجاک آن کهن و کان و کند
کجاک آن خرو و غنچه گنج و سپاه
کجاک آن سواران و میلان و گره
کجاک آن دله ربه و میره انگ
کجاک آن هنر هله و پش از شمار
کجاک دلد و هو و آیین تو
کجاک در برن آن نکوسان تو
کجاک دلفان آن جام گیتی نامه
کجاک دلفان آن اختر کا و دایان
کجاک آهنگ گنج و ملک و دولت
کجاک آن بزرگان خسر و پش
کجاک شتر زبان آوردن دند زهر
کجاک شتر بدیده و پش و زانجام
کجاک گیتی همه داشتی زهر بر
کجاک کسیر کشیدی ز راه به راه
کجاک آهنگ نهنگهای پش
کجاک آن بزم اند و دود و زلام
کجاک آن بزرگان یاد آورید
کجاک روی هر دو و جام و بند
کجاک آهنگ و غنچه و تر و کلاه
کجاک آهنگ بگوئی و گشتگاه
هش و دله و دهن و غنچه و تر و انگ
که علم و هنر از نو شد یادگار
توانان و اختر و دین تو
کجاک دیرم آن خوشتر آواز تو
کجاک آهنگ خسر و یاد راه
کجاک دلفان آن اختر کا و دایان

که اکنون بدین می آید
 که بدین اندامین شمع از رخسار
 در بوی آن بلند اخضر و دایه
 در بوی آن بلبلان جهان
 در بوی آن بزرگان و لا اله
 در بوی آن امیران و انبیا
 هم اکنون از ایشان بنیم بکار
 اباجیدن از همان گزین
 شده آدین ایشان بدید
 هم سالک آن بخت ضرورت
 نگذارشان باین زبان پاک

خالد بن ابی بکر

بولس کاه و بهیم هفت
 خنک روز کاند و بید چشید
 خنک روز کاند و بید چشید
 خوشتر از روز کاند و بید چشید
 خنک ربه کاه او کشت
 بگاه ضرب و زخم و بید
 هابون بیده کاه او کشت

خنک ربه کاه او کشت
 هابون بیده کاه او کشت
 بولس کاه و بهیم هفت
 خنک روز کاند و بید چشید
 خنک روز کاند و بید چشید
 خوشتر از روز کاند و بید چشید
 خنک ربه کاه او کشت
 بگاه ضرب و زخم و بید
 هابون بیده کاه او کشت

که در روزین بخت ناخوب باد
 سوزگر بنیاشم از هیچ شاد

خطب بایا و وطن گنجی

کون اصرار ملت هوشمند
چرا شد در جاه طاعت نژاد
بر شد و بیند کار گفت
با سان توانید کین گرفت
و نه ناشناس از خورشید
بیایست خواندن حق و نیر
که اخذ بداند از پیروان
بد و نیک گوی نیاید و شاه
اگر آگهی از مردم و پیش
ببیند هر چه در دست خویش
هر نیک بخوبی بچارگ
چرا شد در جاه غفلت
کجا شدای مردم شهر گسر
چرا چیره گشت پست
چرا کردند خیر را بی
کجا شد از آمداران داد
همان ملت آسمان نژاد
کجا شد از بدون یاد و دین
که بر با خدا زار و دشان زمین
کجا رفت آن کاوه نیکام
که در کشور افکند دیوار و عام
بر انداخت این عتاک را
چنان اذدها دور نایاب را
کجا شد آن پهلوانان بنو
چو شد و شو و گشیم و دزد و
بزرگ این چو شد و بزرگ
چرا شد نو عهد از داد گسر
فرید و ن فرخ و ن شتر شود
ز ملک و ن عین شتر شود
داژد و کشتی یافت او شتر
نواژد و کشتی کز خرب و ن نو
منالبد چند بفرشاه و وزیر
جوانی سوزید شاهنیر
نویزه که چون شتر باهر
نبت نیست بر نخت ایران کسر

هشترای فرخ هشت روز
هشترای فرخ هشت روز
نژادان هنرها را نیکو
نژادان هنرها را نیکو
شهنشاه ما ناصر لقب بود
شهنشاه ما ناصر لقب بود
دعوت حق که از یاسین گستر
دعوت حق که از یاسین گستر
در بیافا اگر مردم نیکو
در بیافا اگر مردم نیکو
اگر بودی او لیو یونیم
اگر بودی او لیو یونیم
و گر ملت داشت یا خیر
و گر ملت داشت یا خیر

خطب بایا و وطن گنجی

بیر سله جها بخور ایران خدا
بیر سله جها بخور ایران خدا
بنامند از دست خود رسم
بنامند از دست خود رسم
که این دهمی با همان آفرین
که این دهمی با همان آفرین
که هر کس زو بس و در دوح
که هر کس زو بس و در دوح
نذاشت و از دم کسر انداشت
نذاشت و از دم کسر انداشت
نهان سپاه از و شاد گشت
نهان سپاه از و شاد گشت
نا نایج در ملک جای در ست
نا نایج در ملک جای در ست
بکار و عین پر داشت هیچ
بکار و عین پر داشت هیچ
درین مدت سال بیخاه باز
درین مدت سال بیخاه باز
همه جان مردم از و شاد
همه جان مردم از و شاد
خزیندگی گشت و ملت کتا
خزیندگی گشت و ملت کتا

سرویش نماید سوزنک
چو من شکا راسته خوش
خو اهرم بر خندان خوش
کنایه شمسکار ز کس
هر ملک تا بهمان از شد یاد
خدا با وانش یا نش بسوز
و کردار کس را بشوای شهر
بنیگی بسیارند با در
من خوشتر باشد به دیگر
اگر چندید که ز آمان بود
الا لیسر ناما و کس
که خاطر نگه دارد در پیش
بنام اندارد با رنوکس
ز من بشوایر که شاهان
زاهد خلیف و دی و
که بیدار و کز به دیگر
دیندار که کس به عین

نفرود او را بدید هیچ ننگ
کجا داند آیین شکر کشت
ز خاکش بزدان پناه هم
نه از ناموران پیشتر شد
بخاک آمد آن اخضر کعبه
دل بند مسخو بر مرز
بانی تر نامت بود با دگاد
پر شدند مردم ز نادرا
جز از گور و نفرین بسیار
نفرجام دل زان هر امان بود
سزگر بر سر سق سق سخن
نزد دیندار پیش خوشتر باش
چو آسانتر خوشتر خواهی و
نباید شوی چو نویسد جبه
نزارد هنر شاه بهداد گم
بیدار که بر بیاید گم
که بیدار آید بخود سخت ز

در مقام شرح حال خود گوید

لونا با شیه خسته نام
سرخان کسی را که داد ده

یوز که باشد بر شند
یکی نامداری نام از منم
فلم دارم و علم و فرهنگ
بکاهی که آمد منم بدید
ز کس بیخشم بجز راست
هر خبر اسلامیان خواستم
هی خواستم تا که اسلامیان
همه در سوزی با هم افزون کنند
مر اسلامیان را از اید شرف
در اسلام آمد بفر همد
شور زکابل و ازین جور
همان بنزد اندک از عراف
ز دهان دایند از کینه رود
وزان پس بگیند گیتی زود
ابا چند داده سر کس
روانه نمودم سوی عراق
بفر روی و دار جان آفرین
بجستند حسن اثر نامه ها
سپاسه بینان سپرد گم

بجان نرسد از نو علی
که خوش کرده به جنت شین تنم
ز نادین رکان و فرها
روا میدانش به بد کلمه
نگش بگریه کم و کامی
دلرا به کس بیاد ام
بوجدان بندد کس به
ز دل کس در سینه بر و کشند
نفاق و حیلان شجر طرب
یکی اتحاد سپاسی بدید
نماند در دین در شمس است
بسلطان اعظم کس انعام
نگویند سوزی شجر که بود
نجان مخالف بر اند شود
نشدن به نامهای مین
که خبر از عالم دین نمان
همه را داند اعضا بر این
که خام و پخته شد نامها
که این نخل امت شد با بود

مبادا که آن نام افشا شود
هان به که خاموش سازد
انظار بدو مقام خدیو
ندیدی عوازل من
که من از انسان فلم بود کین
هم از هر سوی کلک آتش نشان
مرا خامه خدا شکاف
همان از سخنهای آید ناب
مرا هشت کلک سپاسی صحر
چو آدم سووغا من
چون بزم خامه از شلال
مردم اگر از دهای بیان
سراشت طبعی چو من
من آنکه هنگام نظر و خواب
بهر نوم از خامه لکریک
مرا هشت آثار از شوب
یکی شعل از کلک از من
من از دهله فلم آن کم
منم که آتش نشان سخن

که چو ریشار شین شین شو
دکتره فراموش سازد و
ندیدم چون کلک خور بزم
بد و دم بلند آسمان بزم
شرا و افکنم بر دل بد نشان
که نو کشتی که اندر کوه نمان
زیانم بسوزد دل آفتاب
که آوازه او بگذرد از انبر
بالبر کوه اندازم شکست
لمبر زانم آن سنگاه جلال
چو موسی کم عزت فرعونان
فتا ند فرغ و رسا گزند
کم کوه آهز جوید ای آب
که در جان ش افکند لاله
مرا هشت باره نامر کوب
نرنا صالده و لمر اسوخم
که بر نودل چرخ بر این کم
بمن از دهله دستان سخن

شهرای فشانم اگر از نشان
من این شاعر را نگم چینی
که ناب و یوان از سخن برده
کرا بر جالی و مان بودی
لوکلک سپاسه کجا دبد
ببینم کون کلک مبارک
مرا از نهاده و کس مگر
ابا چرب گویان بناسم
نظر سم عزان با ناکه بود
چو بر باره نشر کردم سوار
و گم رزم بیلان سلام بسیج
فرغ سپاسم فرورد جهان
نباشد بخیرهای من در دین
مبادا که از کشتب دلم
سراسر جهان اطم بر زند
از ان گفتم این شعرهای بلند
دگر مردمان را سازد او
کسیر که باشد فلک کاه
نگر ناچو بد بخند گوی

بسیورم هم جان اهر بیان
نبردیم مشرکان این پیش
یکی سفره چرب گشته اند
ممکن است برین بکلم نور
صبر چنظام نشد
هان کس کور و کلی آری
نوسم غر اهر چکر کس
که من کوه آهن بسوزم بدم
ز جا بر کتم و دس بسوز
برادم من از جان دشمن دار
الاغ الملك را نگم هیچ
صبر سپاسم بسوزد جهان
که سبیلان آدم سو شرف
دعما زدم از دهای فلم
هم به نماند بر کند
که نشاء که از بن نام بند
هم آهست شاه نگه دار
بنا را از خوشتر است
که باشد سخن گفتن است

بد ریاید بدار ز نوای
کشاورزان به روی
نوازی همه مردان و رگان
ز بخانه از خوشتر و گریه
که در آن ایستد بگویند
مباد از دوان بگردد
که نفرین از آید از آسان
بگفتم ما آنچه بایست گفت
ز جان من ششیدم گفتم
سپهها بگفتم هر چه بگویند
خرد مندان بگویند شادان
هر جای آمد ز نوای
طبیعیان روحانند بگویند
و خوشکاران شادان
امیدم که در او ایستد
که نایب و اثرش بگویند
بگفتم شوقم و اوجاودان
و گریه شادان بگویند

ز خوشتر و بپایستد نوای
که بروی بنایستد از کوه
سپاه هر کار از رگان
بلایه ز خود چایستد
خرد و پارس از ران بگفتند
سر و دانه آری بگفتند
هر آینه سازد بگویند
بد بگویند که در ران بگفتند
که در بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند

از بخت
ازین هر چه بگویند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند
و بگویند که در ران بگفتند

چو آمد بینان کوهستان
ز نارنج هر چه در بخت
ز شمعان گشتند هر دو
که با بان شدان نامیدند
سپاهم ز پیران بگویند
خرد بود نارنج شاعر
بویزه که بودم بیدار درون
دین نامه از هر دو بگویند
ز گشتا و خرد و سوا کرداد
بیدار دین و سوا کرداد
هم از خرد و سوا کرداد

چو آمد بینان کوهستان
ز نارنج هر چه در بخت
ز شمعان گشتند هر دو
که با بان شدان نامیدند
سپاهم ز پیران بگویند
خرد بود نارنج شاعر
بویزه که بودم بیدار درون
دین نامه از هر دو بگویند
ز گشتا و خرد و سوا کرداد
بیدار دین و سوا کرداد
هم از خرد و سوا کرداد

بنام خداوند خدای عز و جل
حکیم که بخشد با انسان
قدیر که در بحر بیخود
بگویند در میان بگویند
بدیایان بگویند
ز چندین هزار از بگویند
و آنان بگویند
نباری ز فعل بگویند
که این جمله بگویند
و بگویند بگویند
و بگویند بگویند
و بگویند بگویند
و بگویند بگویند
و بگویند بگویند
و بگویند بگویند

شرح حال نام و زمان شرح نظم
پس از حمد و ثناء و ستایش
من از اهل کربان نام احمد

اگر چه بدانشور کشورم
ز نارنج هر چه در بخت
بهر نوع مد نظر بشی
شهنشاه با عدل و آیین
در آن عهد که عهد شاه
بیایان بگویند
بفرمان سالار عبدالحی
من ازین نامه بگویند
سخن را بنام و آسم
منورم ز در و در بگویند
سرودم در و در بگویند
تا اندم ز این خدا بگویند
نبردیم دگر نام از بگویند
چنان سهل گفتم که هر چه
فغانها و معروف و معلوم
لغت شد جوید زبان بگویند
هم سال نارنج بگویند
اگر چنان طبع بگویند
و بگویند بگویند

ملک بنده در آن روز گنج
 سران آسمان پیش چشم
 زین پند از به دار و جاده
 بکشتن در روز نور شراب
 هم از دست و نهادند
 سران عرب و وضع و شرف
 از دست و نهادند
 بجزمان زمانه از دست
 امیر و طهر و نور از عرب
 بیک که از آن روز و دست
 یکی جانب و از آن دست
 بیک در عروا و فتح کرد
 اگر نام اینان نام شمار
 دو صد سال از آن زمان بود
 دو قرن از این بود که در
 سوم قرن از خاسر کاگاه

اندای پادشاه در جهان و طاهری و الهی بخوانم

از آنجمله چون در و موزید
 سپهر را و طاهر و رحمت

گرین محمد خاندان عجم
 که در مدحش سخن از آن
 علی بن عباسی از او داشتند
 خلافت از او یافت تا موزید
 هم او با خوارج سپهر و کم
 عروا و خراسان و شام و جبل
 چو صفی حال خلافت بدید
 بر خراسان علم بر کشید
 ز نارنج هر دو صد بود
 که ز هرش پادشاه و وزیر داشت

دعای امیر طاهر بن طاهر در عروا

بشد طلحه جای پدر و فرار
 ببرد و از کوه و نهر و
 سویش که آورده و او را شکست
 خراسان را شور و انگیزد
 بیخ اندر آمد در آن کبر و دار
 برین حال شش سال شد روزگار
 بگردنکش خورشید و نهر
 چو رگش پادشاه را شکست
 در آن شور و نهر و کبر و دار
 ببرد و او را شکست

دعای پادشاه بن طاهر در عروا

برادریان من نام آورده
 ز دیو و سوری و نهر و
 برافراخت چون او را و حال
 خراسان بطلی پادشاه

چو او در سپهر و فرامان نمود
 خداداد باران و او را گنج
 ز عدل امیر و عدل و نواز
 عدالت بیک و دو و احیت
 بران پانزده سال در عالم
 ز هر بنده و نهر و کبر و دار

حکومت طاهر بن عبدالله طاهر در عروا

خلف طاهر و دم از او یافت
 زینک و از یک نیش
 ز هر بنده و نهر و کبر و دار

حکومت محمد بن طاهر بن عبدالله طاهر در عروا

محمد بجای پدر و نیش
 خردمند بود و عدل و نواز
 بر صالح و نهر و کبر و دار
 محمد بیامد و نهر و کبر و دار
 ز هر بنده و نهر و کبر و دار
 دله و نهر و کبر و دار
 بکوه و نهر و کبر و دار
 شد از دوده طاهر و رحمت

خاندان پادشاه و نهر و کبر و دار

دعای محمد بن طاهر بن عبدالله طاهر در عروا

چنین گفت داننده این خبر
 همان دارم از این پادشاه
 چو در سبستان و نهر و کبر و دار
 برزم خوارج و نهر و کبر و دار
 خوارج شک و نهر و کبر و دار
 بدیدم و نهر و کبر و دار
 سرکشان ز نهر و کبر و دار
 کز او سب و نهر و کبر و دار
 بیکه از سپهر و نهر و کبر و دار
 و از آنجا بیامد و نهر و کبر و دار
 برآمدند و نهر و کبر و دار
 از آنجا بیامد و نهر و کبر و دار
 ز نهر و کبر و نهر و کبر و دار
 بشو از نهر و کبر و نهر و کبر و دار
 بر آگاه از آن بیامد و نهر و کبر و دار
 برودن و نهر و کبر و نهر و کبر و دار
 و از آنجا بیکه از نهر و کبر و نهر و کبر و دار

بها آمد بقصد حسن بن زید
 زجر جان حسن سوخته امیر داشت
 بآل علی سخن آید چنانست
 زجر جان و دلیلی را ماست
 پیرانگی بر دم خلافت بخیر
 بیغداد افتاد خبر باد از
 موقوفه صفای سیر کارزار
 رسول خلیفه بیاید پیش
 پیام خلافت چو آید گفت باز
 پیرانان خشک پیادان
 دین را خلیفه بگوین سخن
 حکم در میان بن و پیش تیغ
 رخ آرد بر کفش که زمان
 دیگر او جویند بر جهانند
 بیغداد ازین گفتن افزاد
 از انیسر هم در دو رخ فرست
 ز جهر که صد بود باشی
 خلف شد بر او رخ بر لب

که نالود در آید هم آورد لب
 که نالود در آید هم آورد لب

مکرمه و بیست مقام

ز صلح خلافت که خبره یافت
 بر این حال چون چنانست
 بر کشتن رافع هر شش
 بخواردم رافع اندر لبش
 چو زید و زور و خور و زگرش
 کرد از او سامانان شد و حاج
 سپیدانند بر دین سامانان
 سه اصل سامانان آن مهر داد
 شکست و گرفت و با شتر نموده
 بسوی سمرقند باخویش برد
 بیغداد شتر آورد اسنانک ترک
 دو سال اینچنین عمر و جوی
 دوم سال چون مقصد درگرفت
 ز جهرت نود بود بعد از و صد
 روز شد نصف راه از خلد
 بیاصلح سوخته امیر داشت
 سیاه بسوی تشاور و داد
 کرگر دنگ و تشاور و داد
 پیران و پیران و پیران
 بیغداد و تشاور و داد
 زمرغ امان گرفتند حاج
 خود او تشاور و داد
 بیغداد و تشاور و داد
 نکند شتر و تشاور و داد
 بیغداد و تشاور و داد
 کردید خلد و تشاور و داد
 ز آزادی خویش را پیران
 هم و تشاور و تشاور و داد
 کربان هر دو تشاور و داد
 نهادند رخت محال پای

چو ملک عجم بود سامان گرفت
 نه نشسته سامان ز جهر مگر
 و با نسل جهر چو پیران بود

امیر خلافت سامانان

که او را سامان نسب جسد
 نبودش بجز جاده کار دگر
 بفرمان آن مهر بر و ز روز
 بر آرد و دوده ظاهر گشت
 معطر ریاست شد پیرانان
 بشهر بخارا هم داشت لب
 کدوان نام بد نصیر احمدش
 سران با شمر بخارا اگر داشت
 برادر و پیران او و تشاد
 و پیران چو با تشاد دور
 بد کرد شمر سودر شاه بخارا
 پیران بد نصیر و پیران

که او را سامان نسب جسد
 نبودش بجز جاده کار دگر
 بفرمان آن مهر بر و ز روز
 بر آرد و دوده ظاهر گشت
 معطر ریاست شد پیرانان
 بشهر بخارا هم داشت لب
 کدوان نام بد نصیر احمدش
 سران با شمر بخارا اگر داشت
 برادر و پیران او و تشاد
 و پیران چو با تشاد دور
 بد کرد شمر سودر شاه بخارا
 پیران بد نصیر و پیران

الحمد لله رب العالمین

سوم سال نه با فز در آموخت
 بفرمود اگر پیش او شد مگر
 هم از پیش او بپیش ایاچ مت
 بوفی در سوخته و زگرش
 کپاشد به زان شگرش
 بگشای نام بنکو هفت
 لبالد و صد بود و تشاد و تشاد
 سپهر هفت سال که حکم داند

که سنک و تشاد و تشاد
 بکاهند از باج سال دگر
 سوخته و تشاد و تشاد
 کپاشد به زان شگرش
 بگشای نام بنکو هفت
 لبالد و صد بود و تشاد و تشاد
 سپهر هفت سال که حکم داند

چو از سلطنت پیرانان
 پیران و تشاد و تشاد
 خبرها باطلان خود سپید
 بنیادست چون روم را سازند
 هر چه و تشاد و تشاد
 بدی و تشاد و تشاد
 شمر و تشاد و تشاد
 سندر سندر و تشاد

چو از سلطنت پیرانان
 پیران و تشاد و تشاد
 خبرها باطلان خود سپید
 بنیادست چون روم را سازند
 هر چه و تشاد و تشاد
 بدی و تشاد و تشاد
 شمر و تشاد و تشاد
 سندر سندر و تشاد

الحمد لله رب العالمین

نگینش اهدیش را تمام
بر دشمنی که لشکر او را ستود
بصد مال در نرینا مانیان

ابتداء الحقیقه فی بیان

ازین پیش ما از سخن بگذریم
که در عهد عبد الملک یکتا
چو منصور بود بگاه شرف
فکند و زند آن مهر خرد خشت
پس آنکه کمر بست بر فتح
بیاورد که کمر کشید از همت
پس آنکه فتح بدست امیر گزید
بنهر روی باز و تیغ نبرد
بیتاجب از تخت امیرالدا
دگر باره چپال را کارزار
مالک ناصر الدین سوخته برآید
روان کرد چرخ خورشید کاخ شک
زد و بخت و شکست و کوه گشت
همان نوح منصور و الاغزاد
برفت و مدد کرد و باروی نمود

اصبره فلک فرشته کعبه
دوده مال شکست جلال برآید
بیر از روز هند و جهاد و فتح
ز هیبت سر صد بود و هشتاد
ابوالفتح لیث بیات آن روزگار

الحقیقه محمودیه امیر ناصر الدین بیکتات

فلک زبیر محمود تیغ سپهر
ندادند و او هم شد از کشتی
خراسان سالم شد و از سپس
که ایشان مبالای نخواست
مزان تو فرزندم بقدر جلال
سعاد علی به هزار هفت و هشت
که کمر به بیال از نو کشیدم
مزان تو که هر یک کنم بلی
شد بر گفتگو مایه کارزار
بند چرخ خوانده ام کتاب
سپهر دانه محمود افغان بلیغ
بد او چاه سال انجمن حکایت
دکار برادر چرخ و کلاه

کشتند از شهر باران
همان از نیک جهان رهش
مدد کردم بود منصور
هم او هم و هم فتح منصور
ز نامر نگاران او دشمنان

سپهر از خراسان کزین شکست
نکردند امیران خوانده ام
جهاندار محمود و منصور و جغت
چو او جانب او را اله شد
بر آورد از ناسپاسان و بار
سپهر سوخته و غار را بنه
کشید از نفاق و خوار و مینا
دل از کبر و سر و دست و شمشیر
زداد و رخ حشر و فغان خوار
جهانجو بالک بهر خان زند
طمان بود غارت و رجز و خوار
بهر رخ داده بغیر از حسن
دو گیسوی روی و شان خوار
چو آن جغت محمود و بنهر
دوان کرد با سهل انگار
زد و دگر بر دهنده و بر
پس آنکه چرخ کاوش
گرفت که از لشکر کارزار
بفتوح برزد چپال را

بیک کارسانان بخت
نما مانیان چرخ بخت
بکین امیران کمر بست
همه شهید و کاشان و شهر
پرا کدشان کرد و هم نار و بار
بشیر خوار و هم کاش
که چو خون و دود و دانه
بلیک و زخم و امیرالدا
شمار کشت او را نه خرامت
خداوند تواند بخدای بزرگ
نبرد خنجر و کوه و نیک اختر
گرفت و خرابان و هر ارجح
چو بر کوه و هر واد و سباه
دران خنجر و خنجر و خنجر
که کاهن کند و هر و امیر
و از آنجا بیاورد و ناسفند
هند و سنان اندر آورد و جغت
دلبران جنگ و صد و سوار
که مسعود سپهر هزار و سوار

بنادید که بود کمر سپهر
پیاور شد و سود و سوار
دم خوش گزید و زبان نرم کرد
چنان کرد پس همه برآوردند
دو سالش سپهر و دم کشته بود
چو شد از آن سفر شد و دران
شاه زبلی گزید و سنان
فرستاد بیک سو و کاش
مدد کرد او را بیک هزار
جهانجو محمود شاه سوار
بلیخ آمد آتش چاک کشته
بقلب سپهر بود در کارزار
فرزداد آتش ازین زمین
بخیر طومر بلیخ آتش
که لشکر سراسر برآید
بیک همدار اندازد و خنجر
پس آنکه در آمدند و خنجر
بنا و رود که در کشتن کشید
زملتان بیکبار آمد پس

که در لشکر و تیغ گزید
دل را که حوائش سوار
دل سر آن چپال گزید
کرا و مهر گزید و ارغند
هان را و کشت کشته بود
دگر شد و بلیخ و آزار
مدد خواست امیرالدا
بفرستاد و رخ پر خنجر
دلبران خنجر و خنجر گزید
سپهر اندر و دم در خنجر
برزد و دهان و نواز خنجر
که شد جغت محمود و کارزار
مکان کرد و بخت بیک گزید
علما را بر هوا او فکند
دل جلد از جای بر کشید
گرفت آن دوشه را بیک خنجر
سپهر دانه برزد و سوار
شکست و کشته کشید
ز راه بیاورد که ناز و کلاه

برادرش محمد و احمد مرغان
 شعیب عبدالحی زاده آمدند
 دو شهرزاده جنت طربس
 دو انگار یکبهره و غاده خوش
 سیم روز دینند صبح بگاه
 چرخ بخت جوگیر نشاند چاره
 زعفران جو پکنیل آمدن
 ملک طفل از آل سلجوق کرد
 بصدایان نوز و غرغری
 ز سلجوقیان که بر عهدید
 کوفت نام ایشان کم خطی
 لب از این و شهرزاد و غلام
 بنام شاهی بود فر مانگزار
 برادرش شمس بن شمس
 پسر السلجوقیان بنام
 شاهی دادگر بود و هم
 سلیمان مسعود و سلطان
 که این همه بودند چنان
 سنه که تنگ او هر طریقی

بلاهور و پیکار و اداسان
 پیر با نگه در مکه آمدند
 پیر با نه عبدی و اخوند
 بنامان جوینم و غرغری
 که بعد و بدیده و چشمگاه
 پیکار سلجوقیان خصم زد
 ز فوایح رفت و ماند اندک
 لوی جلال و عبودت بود
 یکی منهن مرید یکی منزه
 که از غور باز و غرغری
 یکی بود مسعود و دیگر علی
 سپس فرخ آمد بصر مشد
 بنیز روز سال این هر چهار
 چهل سال او که در مغان
 بدخشان و کشاه پیوسته کرد
 شامخون آوردند و از دین
 پسران از و طهرام شاه کلان
 بیارخ سلجوقیان با جلال
 از انش و واکام و هم نام بود

خمس از حال بود

ز آیام ماسا بیان بودند
 بوجهی نژادان سر بر شود
 همان نا که خسرو غریب
 دو صد سال بودند و غرغری
 مراد و دی و غرغری شدند
 گوی باج گری و گوی باج ده
 از ایشان نیز نشان نداشت
 نخستین عیادت و در کفر
 ضیاء است و مصام و الاکبر
 که خود نامشان در خود داشت
 عمارت و کس از این نمره بود
 یکی دکن کوز بدیدند و غرغری

نداشت و هم از غرغری
 یک آتش و غرغری
 مراد و دی و غرغری
 مگر غرغری و غرغری
 مگر با نزه و غرغری
 نشاند بر بخت جامه و آل

گروه که در بار غرغری
 که بودند از نسل هر گاه
 که با نوز سلجوقیان بدید
 گوی با نواز گوی با نوا
 لوا هله و غرغری شدند
 گوی بر خلاف و غرغری
 که آثارش از نوا گریست
 عضد با غرغری و غرغری
 چون بگریختند و غرغری
 بخندان و غرغری شدند
 که با و برادرش شاه نموده
 معرکه و بگریختند و غرغری

مختار بودند از انقاف
 طبر کار بود آن و غرغری
 چو شرف و غرغری و غرغری
 سوی باز بر نوز با غرغری
 سپاهان و غرغری و غرغری
 بری ناند و غرغری و غرغری
 بران شان و غرغری و غرغری
 ز غرغری و غرغری و غرغری

الحسن و علاء و دلی

عضد حکمران شد و غرغری
 بغداد آمد و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری
 طغر بانشاه و غرغری

بیکدیگر از کین در آغوشند
 در آن کس که توانا
 بدیگر که از خود نبرد خندند
 ز شمشیر سلجوق و غرغری

آغاز سلطنت سلجوقیان

برایند جمیع اهل سمر
 نسب میرساند با غرغری
 چنین گفت و غرغری
 دفاش بخند و غرغری
 بروز شده و غرغری
 بجای دید و غرغری
 بیوم بخار و غرغری
 در آنجا و غرغری
 مکالمه و غرغری
 چو از رخ و غرغری
 محمد هان و غرغری
 مراد و غرغری
 بجا ماند و غرغری
 زمانه و غرغری

گهی املت و در شان ناخن
 بآخر پیک سالیان دواز
 گروه جو زال در نا می
 برادران نیز نمیکش نمود
 خشن که یکبار ناورداند
 در آوخت با خسر مغر نو
 میردی کشید از کزن نا کران
 گرفت و در دلب نارنج
 جفر پلاند در غل سان بلند
 هر کشوری کرد بر جنگها
 ملک طغرل آمده درم شد
 چو از چار صد بیخه در کشید
 در این سال از شاه خر خفا
 برقت از مهانه شخر نو
 بیجیان و زو آمد و ملک جم
 روان شد پیکر شاه آداد کان
 دو آمد از ان پسر اظلمه
 کر بیت نصیر بغداد را
 خلیفه کرد از اهل بکر بود

در آن عهد نام لم طاشند
 حمید نشا بوری کند و
 در آخر پیکر نشا وادش
 بهمانه شد و در کرماد اخذ
 دو گوهر بدست دو گوهر طلب
 دوز اسفند و در هر یک در غطف
 شمن اینسانه و در غطف شد
 طالع بیخ خلاف نشاند
 پیران بیک و شش ساله زند
 چو از چار صد و شش بجاه
 پیران طغرل از کان زهر و کلان
 طغرل از کان زهر و کلان

سلطان الملک

الکسلان داند بر جاعوم
 شهری دگر بود و درم آذامه
 کر بیت در غطف و شش
 روان حکم از شاه و شش
 در آتام و حبس و ممان
 روطا نور و یو جان از ملان
 طغره بزر و هم جانشین

سپید را اند از کاسن شنبه
 روان هر هشت از کازاد
 الکسلان داند بر شنبه
 روان همندان الکسلان
 خشن بر آراست جوش بین
 بدرگاه پیران سپید و
 بنیداخت و تیر کان راکت
 سبب تیغ الماس گوی کشید
 کد و ز بامن مظهر شوم
 و بان شهادت صادریم
 سپید را داند در شش شاه
 خطاب بکی خواند غفر و نصیح
 گرفت و در دلب کشید و کشید
 الکسلان گشت پیوسته
 بخت بد و ابران و سبید
 سپید را کازاد و سبید
 گزاد مشهور و سبید
 بر اینگونه کازاد و سبید
 گشودند جوش و سبید

طلب کرد و شش و سبید کزوال
 بنیروی باز و سبید
 شش و سبید و کان سبید
 سبید و سبید و سبید

با و شاع ملک الملک

ملک شاه بعد از دگر گشت شاه
 زده یوار چیز ناید با هم
 ز صحرای نا اراصل شام
 ناسلا سبیل نالاد خزر
 عز از و طرمان و هم و هم
 حجاز و دگر پارس و هم جبل
 ز آغاز اسلام و اسلام
 و ز هر جز و مند و خواج نظام
 چنان کرد امن و کاردان
 بر انداخت هم و دزد و هم
 پاره خان و هم خانها و رباط
 خشن که در شکر بنا و دزد
 بنا و دزد و سبید و سبید
 پیران حجاز و دزد و سبید

خدا و خلق را از ترکان گرفت
 بکوه خزینه داشت و تمام
 مهر و مهره همه را داده
 داده همه را از طاعت آفرین
 بظلمات گیسوه دل زده
 مهر لبت را بر پرده نهاد
 درو لبت در دوج عصمت
 نثار ماه شرک و طاعت
 در مهر برده شاد گشت
 بهر شیل کبر و پرید
 بشکوه شاه آن چه می شد
 بر از عیش با لشکر کینه
 برادرش کورانش نام بود
 دنام اندرون کوفت کور می
 هجای ملک شاه و انبار
 دوباره بعد از آمدن شام
 بکوه خزینه در مهر
 خلیفه زان حضرت می شد
 ز شرف و آوازه

سپهر حشمتی را گرفت
 بگویند که برده از کل غارت
 بر رخ گل بعد سر آفاده
 شب لایق را در مویش شاد
 هزاران سکندر را و گم شد
 شخصه شایسته آفرین شاد
 نکرده سر از جیب عصمت
 پیرو در خور طاعت آن دخت
 پیروز آن ماه و مساز گشت
 سکندر هم آغوش آید شد
 بشکوه خلیفه و مهر شد
 روان شد بر دم برادرش
 محکم ملک شاه در شام بود
 بر افراختن را بکوه خزینه
 بر او شام را که چون شام نادر
 سلطان سپه شاه مهر حشام
 که او را چون حشام می خواند
 که با شاه دم از محبت می
 همان مهر همه بر روی داده

شهنشاه بدیدند نمکین نمود
 ملکه بکوه خزینه ها نه چید
 بر دکان یوران و ابران همه
 خراهم کرد و زهر کشود
 دوازده جگر که به خشت گرای
 دوازده زهر خنده شد بر گرای
 گزیند همه در هوای شاد
 در ایام او داند مهر می
 بیچاره را و لشکر را است شاه
 سپاه از دوسو خیمه افراخته
 فرستادگان گم آمدند
 که ناکه ملک شاه روان گم دارد
 روان سپه که سپه گشت زنده
 شد و سپه گان و غلامان خاص
 بفرمودند که گزیند که هات
 که دشمن نداند ملک شاه
 بگویند راه و برانگشت
 خیمه من در آن روز بود
 بر ندان سپه روان غلام هم

داند از آوازه اندر سپه
 پس آنکه بشکوه خزینه
 شد و میان گفتن بر او
 بدو گفتن خواهر دین بپایند
 سپهر گفتن فیض مهر نام
 بآنان چه گفتن خواهر دین
 بار و دین خود را چون پناه
 که شاه ها هر مردگان تو ایام
 در شوق و زینت نمودند
 فغان جلاوت از بند معنی
 خطر چون شاه خود را گرفتند
 و بر حذر معنی داشت
 در آن روز مهر پند و نوا
 اسیر که در دشت کوه سر
 جو مهر نظر کرد و شاد
 که شاه با فرزند خشت
 و با آنکه باز را گم شد
 جو مهر پند نه گفتن خشت
 که گشتن چون دین و شادگان

که از سپه گزیند که در دشت
 ز صلح و مدارا سخن سر نمود
 که گشت از شام جمع می شد
 ها ناگه و زینت ما پیراند
 نمایند سلیم خواهر نظام
 که خواهد شد از ملک گشت
 مهر خواهر پیش زینت پیر
 بر آورده بروردگان تو ایام
 بود عذر من نزد شاد
 همان جانب حقو منظور دار
 سخن و میان از مدارا گرفتند
 برود دگر بر یک پیکار ساخت
 بنا و در گدرد گشت و نوا
 ز نادر دین و افسر مصر
 طراز سخن را از بگوشه ساخت
 بکر از صنف فضا به اینک گشت
 و با آنکه چشم از گناه می
 چنین که هر شاه اندر دین
 شهنشاه و بخت گشت بکات

بدانسان که فخر و دل شاد
 مهر پند شاه ایران خدا
 که گزیند از اینک که اندر
 بپنداد کرد از جهان رخا
 برین و بجا ماند از نایب
 بدانسان که فخر و دل شاد
 مهر پند شاه ایران خدا
 که گزیند از اینک که اندر
 بپنداد کرد از جهان رخا
 برین و بجا ماند از نایب

ملک بکر که از دین و شاد

ملک بکر که از دین و شاد
 چه کوس شای بر کباعت
 بدیدار شد در پستان جهان
 نفاذ اندران در دین و شاد
 بداند حشمتی را گرفت
 بنام او جهان طفیل محمود بود
 بپنداد از کوشش مراد شد
 شد آن کوه خرا از سوسام
 نعر عشق از دین و شاد
 هشت حق و دیگر ملک و دین
 دین و دین و خوشان کی دین
 ملک بکر که از دین و شاد
 و دین و دین و محمود هم

همچون اسلانه هم آغشته شد
 نقش بنزد دردم روی سیداد
 جواد کار این همه پراختا
 محکم کرد بگر برادریش
 میدان کن بود و در شدند
 سپهر از و سود هم آغشته شد
 کشیدند شمشیر کن از غلاف
 نخواستن بلان خون جبهه بد
 گوی یافه این برادر طغر
 ز بس و دم جاها را آندم
 در آفریدند از سول نادگان
 همان موصل شام دار و بنان
 بد بگر مالت دشمن و باد
 ملک بر کبار و پیر از آغشته
 پیران سینه زده سال شمشیر
 ز پانصد هم بود کشته و کلا
 نود بود و هفتاد بر جا آمد
 مختل او و دای سید و مخت

ملک سنجین ملک شاه سلجوق

بیک فخر از شاه و کشته شد
 مالت پیور برادر بداد
 کشید او بر دم محمد سپاه
 بد بره شد و کهن خواهر
 بر دم آرمه برایشان
 نکاو و میدان برانگشتند
 چون بر سپهر بیخار شکاف
 بلانسان که از دود نهره شد
 گهی آن برین بیست راه مضر
 هم از شر مردم گریه و دل زدم شد
 محمد شاه آرد آ باد کلات
 سراور بود به نبرد و فغان
 بود بر کبار و فخر شهر باد
 همان عهد و پیمان نگه داشت
 بیجا برو کرد همه غف
 نداشت اجل در جوانی جمال
 که در دای خاکیان خیره شد
 محمد برادرش مرشد مخت

ملک شاه بن بر کبار و فخر
 کشید آن همان را از افغان
 همان احمد بود عبد الملک
 سما علیان و فغانه گروه
 دوی کز ملک خدو جهان
 حسانی زده طعن بر آسان
 بسط ز من که و از دانش
 سناوه ابریا و اشتر کنگره
 محمد فرو کوفت کوسر همداد
 زجا کند بنیان در کوه دا
 پیران سینه زده سال فرماد
 ز پانصد جوشد پانده سالش
 بسط ز من شاه سنجین گرفت
 با فغان آرد آ باد کلات
 خراسان و هم و از آفرین
 عز و عرب هم عارف عجم
 دی و موصل و شام و انسا که
 بر بگر داشتند شهر باد

ملک سنجین ملک شاه سلجوق

بکی لشکر آراست بر دم هم
 زیور برادر بر دم انعام
 هم سرکش داشتند آن ملک
 بر او انجمن گشته در دوزخ
 بجای بود در ساحل صفهان
 زهر جاد و ساکت در آن
 نگشته حوادث سپهرش
 مرد و هم چون حلقه غرغره
 فرسنا داحد بسط الهیه
 پراگند آن قوم آشوبه را
 که کرد او بر سینه کاکش
 ره رفت کار اگر فغان پیش
 بد اندیش را بر سنجین گرفت
 بیانک طغر کوسر سنجین
 همه آرد آ باد کلات
 همان کشور بار و ملک عجم
 حجاز و هم آرد و دینیه
 همان نا بیکر و سجد باد

خراسان نا پیش رود ملک
 همه بود از ان شاه فرزان
 محمد برادرش سر پیور داشت
 سر شعله داری نامج و گنج
 همین بود محمود و از کهر
 بجندش در آرد به قاهره
 بکی حشیر و طهر پادشاه
 پیور بود و شکست و فغان
 هم رفته کارشان هم گنج
 دران کار از دشمن و کاد
 رخ معذرت سود بر پایی عجم
 الا له خدو بنیادش پند
 ملک سنجین شاه با عدل و داد
 ز دم ملک فرزد و خرد گنج
 بکی زان و در غنچه و خراج
 پیران چار و مال محمود مره
 ز فرمان سنجین سر کشید
 هم او را جو محشر را در گرفت
 چو محمود و سعید و خرد و خرد

در سجون و همچون هدیه ملک
 و سنجین و مایه ناکر بر
 که از آن سر و دیده پر نور شد
 چو سعید و محمود و طغر لیک
 که با هم بیکر خاسته همدارید
 طهر و سنجین ز مردم و مر
 خوشان بکفت بیخ خدا خورش
 سپهر را غنچه پند و فغان
 ز ملک عارف او سواد و گنج
 در آ و بخت و در اس اعتذار
 که بر من مختل و به نصم
 سرا از نو بنید و گزیر
 پیور برادر عارفین داد
 دو معد طلع نیک اختر گنج
 در دگر به یافت بر این ناک
 بخت شوی و خرد و سعید بر
 بیکر رخت سب بر کشید
 و زین هم چو محمود و اشتر گرفت
 رخ عجز ما بیدر خاک راه

بجندش داشت ملک عجم
 بد بگر برادرش طغر لیک
 بغیر بن هر امرت شد جرم
 بیکر را و شد روان خال
 بر او به پند و جنو و شال
 بقور آمد و شاه سور گنج
 چهار سو و دمنه و ساربان
 رسید آخر اندر بر غرات
 چنین گفت و نا و آسوز کار
 که ابل عزان و بلاد چنان
 که از کوفستان هم و ریزان
 ندادند یکسال باج بره
 فرسنا و سنجین کشته شد
 بدد کاه سنجین سزاسپاه
 که با بد روان شد بفر و شک
 فغان از طهر و سزاسپاه
 شمع معان زهر و سزاسپاه
 که شاه با خاک رخت عجم
 ملک خواست کرد بنیادش پند

پیور برادر عارف عجم
 عارف عرب داد به هم و کین
 که بد زاده خواهر سنجین
 برین شد از حال او حال
 بجندش او را بران گوشمال
 حسین هم اسون خور و گرفت
 بد برض اندر شاه چاکر توان
 هار و انگر و بر غرات
 و ز او مانده در صفی و رکار
 همه بود در حکم از خان
 رسانند سال از خان آباد
 بسا از خان آن گروه سره
 چو بره بخور و خور و خور
 جبینا بسودند بر خاک راه
 خدو با پند و خرد و خرد
 شاد و هبند خور و خور
 بلان پوزش در آ و بختند
 خراج بره دور بر دهم
 که از عفو شود و شاهران گرفت

سران سپه‌ای از این روزند
 ککمر ابل غر نگر بکفریت
 جل و هشت جبار پیر جاسد
 جو ابل غر از غوثی تا اسد
 نشسته بر گره هم در دار
 بسوگند حکم نمودند عهد
 بیکار سخنر به کارزار
 گرفتار شد آن شه مجرم
 جز کان خانو پیرد نشین
 بیکر که از جان خود گشت
 نباید بکسر دست راه مصر
 طهر حال گشتند جز دیو در
 فساد نکلان قوم به نام و ننگ
 چنین جاد سال آن شه جند
 بسال جهاد کرد کان بمر
 نه آسوده شد کمر مجرم
 مبرو آمد و جمع شد لشکر
 ز غرین و بن غم بدین ضار
 پس از آنکه با لشکر و فرخ

ز خشم و غضب عین بر بار و زنده
 کجا جاد ماند دگر که فریت
 بسوگند ابل غر از غر جاسد
 ز مشرف صراف تا و شر و اسد
 بپشتند و دغا اسوار
 خاندند در درز مگه پای عهد
 در آمد و در دغا غر جاسد
 هم و هم خواهر اهل هم
 چه شوخان و روی هر و جبین
 حذر کن از و کافران گشت
 که خاندان بر تو باید نظر
 گرفتار چون بره در چاله گاه
 بشایع هر کشوری به درنگ
 در احشام غر بپسندد و کند
 ملک سخیل از غر خان بره
 گرفتار از آب آموهر بن
 و لایه و دیر از شده کوشش
 بپشتند عدل گشت فساد
 هلال فرمود فرمانده

ز ملک جهان شاه جگر گشت
 مالک بران فتنه و بیم شد
 بشاه چالسال داند فرس
 دو طفل یک کشت و دو کمر گشت
 مغزی و صابر بد و انوری
 به بد ملک طغرل آخرت
 عروسی کویان دگر غر
 صخر نمودند شهر د بار
 صد و شست و یک کشته

ایالت دولت خوار شاه

چنین خواندم از دفتر پستان
 که دید رسم لجو میان سر بر
 گشتش نمودی بیلتا جنت
 ملک کرده داندی بصد شکار
 طهر یوم سال را آزار ده
 بر افراخته را بخت خود سر
 از آنجمله در خدمت سخی
 پس از آنکه در بزم بدجدار
 به فرمان سخی بخوار گشت

ز نارنج خوار زدم اینطمان
 که دادی بخت انالیت
 که شهزاده را او کند در بخت
 مراد و انا بختی بدی پیش کار
 امیر انالیت شهر آده
 نمود و همه دعوی سرور
 انوشه بکین بود در جاکر
 امیر ملک فرشت و نالدار
 مدبر بزم بود و شرم شد

هیر و زاف و زشت و ضار
 محمد که بد پور نوشته نکین
 ز دنیا محمد جور بخت
 لقب که خود بخوار گشت
 بهما محمد ملک سخی حرکت
 بنشیند پور شاه ابر از طایفه
 بدرگاه سخی بنایش نمود
 ملک سخی از راه حضور علما
 بجای ماند او را با طهم خورش
 ز انوشه بجای ماند ابل سلطان
 چو سخی بر او جهان بخت
 حراج از بلاد طراسان گرفت
 ز هجرت سحر پانصد شست و هفت

که ناگشت سال از نور امداد
 بخوار زدم بعد از بد و بد گشت
 بزم پور و ز انوشه بخوار گشت
 بکوشش گدا ما بزم پور شاه
 بخوار زدم پور شاه از ضعف
 جو از اخیان با بخت کوشش
 ملک را نشاند سنا بخت نمود
 بخت بخوار زدم شاه خطا
 ره خود گرفت از در صلح پیش
 پس از سخی او گشت شاه کلان
 ز هم ملک سخی و بنان در گشت
 هم خواران جو خوار اسار گرفت
 ز دنیا و دوزخ و دوزخ گشت

سلطان خوار شاه

پس از وی بجای ماند سلطان
 و لایه بار و زشت و نکین
 که از خا خواست سلطان
 که در خا بار و زشت
 که این بار و زشت ناخنی

سرت ز بزم خوار شاه کلاه
 همه بود ده سال در کشت
 که از خا اسان سپه بید
 که با نغان عهد بدی شد
 که آن باین بخت انداخت

که این بخت با بخت طایفه
 ملا دهنل مان و خوار زدم
 در آفرین با بخت و بخت
 که سلطان شاه اند فرامان
 ز پانصد جوشان و دوزخ گشت

سلطان خوار شاه

از انوشه نکین ملک با بخت
 نکین و پور از راه سلطان
 بزم ز غر آن آمدان شهر بار
 ز طغرل سر و ملک و طغرل
 که بود او خلیفه با بخت
 مؤید و ز بزم و بخت
 که از دعوت ناصر میر گشت
 طغرل مغر و سوزان زدم
 پسندیده نام و رسوم
 ز ناصر هر کوشه و کوش
 در آنجا به حکم گشت
 سپر و سپه و خا طغاد
 پیوسته از کوشه و نظر

که این بخت با بخت طایفه
 ملا دهنل مان و خوار زدم
 در آفرین با بخت و بخت
 که سلطان شاه اند فرامان
 ز پانصد جوشان و دوزخ گشت

دلیچه که هنگام بکار آمدن
گرم و بر روی دستم است
نشانی جوهر یا پادشاه
بسویک دلیخ آفر خود را
بلان را چون پیش رفتی آید
نکته دیدن جوهر که از گزند
بیکبار هر که باز نگذارد
کاز از وی چون بر او گذرد
کمربست بیکار چنگی را
چو آهنگ چنگ نثار نمود
بغیر نبیند آید چنانچه پیش
سرمه بر آرد و منتهی شد شد
سبب بار چنگی خان عزت کرد
ز غیر نبیند و ساز شد ساز
رعان گشت چنگی هم سوخت
منبیکر که افتاد در اضطرار
که باز نبرد دلبران دلیخ
خود و هفتصد مرد شمشیر زن
گشت از دیان و کشته شدند
چو بر باره زدم گشتی مکن
بشوی هم و فریاد استان
گرفت بکف تیغ خارا شکافت
درید و چنان چون شروع
نوا گشت که بر کوهری آمد
ز خاک آید گشتی نو اله را
بیدار کنش چون ازین موگشاد
شد جوهر خون چیده های زده
هان فر فرشته انگیز را
جهان شربت شرم نثار نمود
که چشمان بزم هر خورشید
بچشم نثار جهان گشت نادر
که آید آید از دوزخ و نبرد
که آید آید از دوزخ و نبرد
بنده ای روایت آب سینه
ز دست خیم و دینش و پای آب
جز این چاره دارای از ندهد
پندگان میل افکند شهر زن
فشانند سه جایوان ز صبح

وکے بدخود شمر فرموا از حسنا
 ز دیوای آید ملا آنور و
 فرمودند چنگیز ازین مرد
 که بار باری شتر و شتر تان
 خدایا بفر و چنین مرد کو
 بجزین کتاب صنم نخریک
 همانا چنین شود و ریک ثبت
 بدمان خود مار و چرخ پیر
 بگز زگر انسانک در دیو دست
 بگفت چنین آهین پنج ثبت
 گو و ابله ای زبان عتاب
 که خواهد بگویی که بد
 هر حال آن خرد و هال
 حد از سیدان و درستان
 جها بخود بل و معنی سپاه
 بکرمان سپردانند و سواران
 در اطراف آن گشتا و بسی
 پیران از دجال و شورش
 فاعلا طوار و بفرم شد

شمر نامور اندر مرکب آباب
 دل و عیبه از غم خود ریخته
 دلچسپه و سر آنگه و پله
 عجب چرخ گوی و لبر لبان
 بیاب و نوازش و در و گرد
 بد ریاضت گشت و در کمال
 که از آتش و آینه انداخت
 نیمه دره یور و چمن پشته بگر
 بالهر زکوه اندازد شکست
 که از رخ و شو و سنان خیزد
 بغیر زندها که با ابدان خطا
 پید در با ابد بدینان شیر
 جهاندار به جسته بعضی حال
 روان گشت نواختن سنان
 طبع و ساز گشت صاحب کلا
 و ز آجاسو اصغر هاز و عرف
 هر جای و در زم با هر کسی
 خدا شد شد گشت خوش
 و چو از صول و کل خون ز شد

سند شصت و بیست و پنج
گمر بنان غوغا بنک کسب
ابن ابی طالب است پیران صبح
ز عهد ملک چو زان پیش
سما علیان پیروان حسن
زینادستان در روی و رویا
سما علی و باطن و رفیقا
چنین گفت و ناله شهر بکلام
هم عهد یسند در کودکی
دین صلا و شیخ هادیا
ازان عهد و میان چرخ و ناله
گذشت از ظن صحت حجاج
سویں مردم از هر بار آمد
چنین گفت و سنور ختام
ترا چید و زنده از روی
بیایخ چنین گفت و سنور
نخواهم من از حضرت مرید
مرا بمنور ز فر سود گ
که در نشا بود هر سال

چنانکه دستور صاحب داد
میفرستاد و بر ما او اگر رفت
بصباح گفت آنچه آمدنت
بیا سخن بد بگو بد صباح گفت
مرا خبر جانی فرستاده و شب
که در چاکریه بانو هر شعوم
و لا خواجه بود در بارگاه
بقلب ملک چنان خند کرد
در آفتاب خواجه بد هر مقام
چنان خند کرد که خواجه خود
ملک خواند ملک و فر جمع فرج
بش گفت دستور کاغذ و مال
حسن و جمال روز عید نمود
و یکسری ندیده سو و پیر
فرود خندانند و فرشت
دگر من و سلطان مجالش مانند
شود خواجه و در فرشت و جا
در آفتاب این ناب و بلبان
سلطان قوم و از اهل انبار گشت

درم داد و دینار و سکه عفا
 دل از مهر سبک انگار و اگر
 بگو تا بر ارم همه دست
 که در دل از نو پیادم لغت
 بخت خورشید سازم و شویست
 بدیدار سلطان ملک شوم
 غور شمع برف معرفت شاه
 که جز خورشید کس نداند
 در آینه آخر پر انعام
 تو گفتی عزت شد بر تو
 خارج مالک دنیا گشت و دج
 نور ساخت جمع خلق و سال
 بنشینان کار عهد گنود
 بر آید شد فرزان و بر
 بدیناوش کما دشدا برش
 دشمن سپاهان سووی بر باد
 بعباد الملک گشت و در واد
 در آمد بکشت علی بان
 طرب و مزین و رفغان گشت

همه داشتند این گروه انشا
پس از چهار صد و هفتاد و
در آنجا بمسند نصرانی
خلیفه عیسی که در آنجا
بنصب و لبعده نص امام
دو فرزند واحد و هم زاد
بهمدو کلاه را فدا جوش
نزار از دو فرزند منصرف
امیر الجیوش فضل به حال
حسن را خود از مصر آواره کرد
بد مباطد و قلعه بستر عود
حسن و عوی زده و امام کرد
سوی خورشید خاندن را
دو باره امیرش بکشید
در اموال و در بلاطم فساد
در آن حال به خوف و بیم و هراس
چو او را بر آن حال بدید خلون
که موج خطر را و در آب
حسرت کشیدند ام از امام

گم و سپاهان و کدخدان
که آمد بمصر از بی رفع شد
ز نویت عهد داشت همی
که جانشینان هر دو سپید شد
مرده شد اندر میان انام
بهم و فسادند و شد کارزار
میان حسن با امیر الجیوش
حسن خواست و اندک و دیگر
که او را القب بود در الجال
کسیلش بمحضی نوری آرد کرد
همان روز آن قلعه آمد فرو
سخت از کف و کرامت کرد
بگریه بی کرد هنگامه را
مخارج و خفت و مصرت براند
ز لرزه در دکان مردم فساد
همه که مصالح حل و پاس
سوی بی عا و بدید خلون
نیارد چو در آن هیچ اضطراب
نمیگفتند زین پیش امام هام

که این کشتی از موج سالامه
فضا از فرو آمد از او صبح
کلیه سفند از بر لب خدا
حسن و عوی زده و نفوی نمود
بفرزین سپید و خاکشید
الموت در دامن و انتخاب
جوان سگه کرد و دستش شد
بمعون لوی هدایت داشت
دو آورده و نه های دیگر خجست
بسیار کردن او بفر و شکوه
دو فرزند را کشت هر دو را سر
که مردم نگویند از هر صید
بدانند که او با حسن است
که حکم خدا را بفر و عباد
فدا شد او بی و نشو همه
فنا شد با زبان او در جهان
هر رسم و آیین و رسم و لباس
هر روز و آیین و هر بوم و شهر
ز شاه و خلیفه و زهر و دیر

دو فرزند را و با حال آمد
دویدند و مردم سوختن و فرج
بپاموز ما را طر و هدا
فنا کنند خود را بجز و نفوی
سوی رود با و فتنه کشید
که منبش و آتش را
اماس ریاست مبهت شد
همه دانت اندر و راه فرشت
بسیار زبان کرد آه و خجست
چو در کوه و بیرون و کوه
بگریه فتنه و در کشتن و سر
هر طاعتش فدا کرد و کشید
نمیوند و فرزند و استگشت
مگر گویا اثر او و خوشتر شد
روان در دهر و راه و هوا
بشیر آشکارا و دستان
بمکه و دغل شه و الباس
فنا شد با نفع و بداد و شهر
نقیر و نهر و حکم خبر

نماند آنکه از زخم آنان نماند
ملکشاهان هم در کاف و جوش
همه دست و پا نماند
گروه فدا شد و سر زمین
روان گشته هر یک بکشتن
اذان جملیت تر به کشته
چو در خلوت و خرو و کشتن
مرو بود آنجا کشته اند
جوان خد و خورشید امام داد
و ناسو ملای سحر و طلوع
بجرب کمان کار و جوش و جیت
ملک هر چه گویند در کفزار
چو شد و خورشید و نور
که مار اسوا و خد و بافت
و گم نه هاست که در دشت
هان دست کوین و در خانه
ملک از این کشته چو فرود
سوی و بیض سال او بر و خورشید
منه با نهر و جبهه و شربت

ز زخم فدا شد کشته جان نماند
بنیغ و سنان کرم و بکار خورشید
بسیار کمان از خود نماند
نمودند هر یک بجای کشتن
با تمام کاری بوجه حسن
کربت در خد و سحر و
بمشکوه که بکشته کشتن
بیا لیا و نفعی اما سگون
حسن را ازین کرده اعلام داد
و فرزندش را کشت و جوش
خداوند این را بکشته کشت
نشد بوی خد و در دواز
حسن نام و سوری و خورشید
خود ازین عوی و ازین هاست
بیا لیا و نفعی اما سگون
بدان کشته زخم و نماند
بصلح حسن که داند ام زود
بد عود همی بود و طبع
اجل شد و عرش از هم گشت

و صفت چنین کرد با بیهوش
بکشت کمان و با بیهوش
کند مشورت و طریقت و با
بکشم حسن بی تفاوت و با
کمان و دایمی بزرگ و امید
و زار و دایم و زار و امید
هر مشورت و دایم و زار و امید
اگر دفرش عبده و دنده
که در عبده و خورشید و جوش
چنانند شمع که این زمان
علی الحله از زمره از کما
کما حکم که در دهر کمان
سپه راند در دهر کمان
چو کشته بکشته کمان
کروه حکم و دایم و زار
بکشته ام و نماند
پس از این فتنه و دایم و زار
خانه را و از کمان نماند

که چون شد و بفر و زار و دایم
پس ازین بود و شاد و دایم
زده و دایم و زار و دایم
و لبعده شد و دایم و زار
زمره و صباح و امید و زار
بد و دایم و زار و دایم
بکمان و دایم و زار و دایم
بفر حال این هر دو و شربت
همه عدا و نکس و جوش و زار
با چنان بند ایلان و دایم
حسن و دایم و زار و دایم
بجود و سحر و دایم و زار
بپوهاشم اویت راه و زار
در آنجا بکشته و کمان و زار
خانه بکشته و دایم و زار
که کمر و خد و دایم و زار
با سر و دایم و زار و دایم
بکشته و دایم و زار و دایم

با سر بلند داده گریه
و زین دهر شوم بیدار گریه
بے مثل من شد هاشم
کر آن هر دو بودند کفایت
بکشند آن هر دو بود و بید
پیران چارده سال و بوز کجا
سعه و دو پانصد و بیست و نه
منو ند با خنجرش ریزین
بغداد شد چارده تن دگر
هان زاده اش را شد هاشم
و عتسبان و خلیفه زمان
شد خنجر هر دو خلیفه همد
بپوشید جاننش بخت و نیا
دفر سودگ جاننش آسود شد

سلطان محمد بن کباب زاده اصفه

پدر خنجر و زنده مانده
بعهد محمد نژاد کباب
رضی و دارد و بی خنجر شوی
بزدنی اندوه که چهل
هان ناصر القدر را زد بنیغ
بن رگان بسوزند و بگذرد
نهسان و فتنه و زلزله
بسیار و بان هم در آید
بکشند شعله داورا
امامت هم که بی وصال
و با صد شریک بود بخانه
محمد لوله امامت بر داشت
که گفته من سرور از کباب
بخوی که کسر انبیا و آگهی
بخوارم شاه آن بین دول
بکرمان و دار خنجر بنیغ
ز کرمان و همدان و فخر و زور
ز بنیغ و فغان بخواب گران
بسی خنجر و خنجر کان رخنند
نژاد ملک زاده محمودا
بسال جلالتی بفر و جلال
که او هم بر و از سرای سیح

سلطان حسن بن محمد بن کباب زاده اصفه

از انبیا حسن بن محمد بن کباب
که من خود زاده بکران کباب
عام شد حسن و در میان امام
حد و شراب معطل نمود
سپید هفتاد و نه روز صیام
بفر هدايت بنیغ نشین
ند اگر دکانی خاکی طاعت کند
صلوة و صیام و نایم و دعوت
نباشد مگر هر و حجت امام
ضیاء و نام امامت و بی
فرود آمد آنکه طلب که در خان
من صاحب عصر امام زمان
حد و از میان جمله و ششم
طیبت و جهتم هر و بنویست
مکن صیانت از کین من الملت
از آن روز و خوار اندر شان ملحدان
زیر دود و در فدا و هم بدد
و هجرت سینه با صد شریک

ز خود بیایا بوی خنجر گداز
نژاد نزار بن مستقیم
بنام علی ذکره السلام
فوا این احکام حاصل نمود
که شد نام آن روز و در ایام
فدای گریه و زاری و زاری
امام آنچه گوید الاء کتب
دعا و عبادت رکوع و سجود
بکسب حجت کباب اهان
سخت و بکر ایضا نامت و بی
بخور هم نوعی و بکر ایضا نامت
بباید شمار از دین و زان
نگاه این بوده انکاشم
ز کار کین و زان و کاه نویت
مکن و خیر و بکر ایضا نامت
هان باطنی نیز ایضا نامت
پیران بخاک دگر چون بدید
بپوش و او هم بنیغ هلاک

سلطان حسن بن محمد بن کباب زاده اصفه

محمد که مسود بود حسن
چو بر خنجر از زاده اصفه
همی خواست او هم رسم بدید
خندیدم که و کرد و در حد و ک
بکران و فغان ره روی گرفت
بشاکر و ایام و زان و زان
بسیر و ایام و زان و زان
بکران و زان و زان و زان
فکند و زان و زان و زان
بد و کف و حجت زان و زان
چراغ هدایت خنجر و خنجر
بد و کف و فرموده با امام
که دیگر بلیغ امام زمان
بخنجر نشت پاره پاره کنم
بپای خنجر گفت خنجر کباب
مر اگر و کف و زان و زان
نگویم و مگر هدایت و کف
فدای خنجر گفت خنجر کباب
امام زمان گفت و خنجر کباب
بساکن فدا شد فدا شد
حد و شراب معطل نمود
همی لعنتان خنجر را زان و زان
نلف کف کف و خنجر کباب
همی داف و آموخت از خنجر کباب
که خنجر کباب و خنجر کباب
ببنده کباب و زان و زان
بکف و زان و زان و زان
چه کف کف و خنجر کباب
زا علم و دانش و خنجر کباب
ز او محمد کباب محمد نام
نود و در سر خنجر کباب
زاعبدت هر نظاره کنم
الا اله من کف و زان و زان
جان من این بار و زان و زان
هم سر پیا و نو کاسه نو
نمی از کف کباب و زان و زان

امام ابی خنجر زاده زان و زان
اگر دانشم حکم و کف و زان
نمیدادم اگونی بجان و زان
نایب بر این محمد کباب
بفرمان اعظم امام زمان
دو بر دانه نوا صد هم
که کباب باشد زان و زان
ابو الفضل از سر و زان و زان
حکام امام از سر و زان و زان
پیران گفتگو خنجر کباب
از سر و زان و زان و زان
طیحال بعد از خنجر کباب
منه شصت و هفت و زان و زان

سلطان حسن بن محمد بن کباب زاده اصفه

حسن بن محمد بن کباب زاده اصفه
فدای کباب و زان و زان
ملا و منله منله و زان و زان
گشاد و دگر پاره ابواب و زان
هلاک کباب و زان و زان
بر و زان و زان و زان
ز فطیل خود را مفر نمود
دور بار و زان و زان و زان
فوا این احکام و آداب و زان
سرسا اید و زان و زان و زان

بر احوال خود و نیز فرستاد
 از آن و بدو چنانچه از آن
 منتهی شد چنانچه چنانکه
 سلطان محمد بن حسن بن محمد بن کبیر را داشت
 بدو رفت و آید و در میان
 محمد باطله پسر شاه امام
 بر انداخت آید احکام را
 نمود او بقتل پدرش
 سه و پنج سال از خود عورت
 زنده شد چنانچه از آن
 بکشد او را زنده کرد پس
 سلطان محمد بن حسن بن محمد بن کبیر را داشت
 پس که بدو رفت که داشت
 چو خود را میبرد بجا بود
 در و فاعله و نیز و شهر بود
 هر که از آن فاعله پست
 فاعله را بجا بود
 پراکنده در و رفت و کشت
 شدند از صاحبان کشت

در خنده هفت اختر کشت
 ز خوب پاره های پراکنده شد
 بحر که در آن خواب داشت
 بهان کرد و پسر پادشاه
 که چون شد سوار بر اسب
 پسر های آتش در هر گران
 ز نسل نو هم داده است
 زاده شد و حکمران شوند
 سپهر و برادر و بن و پدر
 که نسل قبل خان بود ایلخان
 بدین عهد و پیمان پادشاه
 بسو کاها در ز نسل قبل
 چو چنگیز خورشید از شد
 ز نسل با جلیه از جازان
 نخستین که چنگیز از دام زاده
 بدو سالگی از پیر یازد
 مغول که بدو نامش پست
 بدو خواهر خود را سپهر
 چو ایلدیرم که پسر و پسر

ابدای سلطنت چنگیز خان

سایه دستان کشت
 کرد از هر عهد و پیمان
 گزیند از هر عهد و پیمان
 کوفت از هفت از کوفت
 یکی از خوانین خیل مغول
 بنام آن پری چهره آفتاب
 چو سر بر زهر عیب داشت
 بر او کرد و در بختی بود
 بهر سال او را مان پاک
 شد آن نور مرد تو چهره
 و نان حل خان و سر زنده
 بر خیزانان سر زنده
 بود هر که از آن آید
 نور نو میکان و دروغ
 دو مقام کرد از آن نو
 شش تا جوی از خیل و خیل
 چهارم ز جیش پناهد
 پراکنده زان همه شد از آن

نفر سوخته که او را داشت
 پس چو جوشن آنکه بود
 توانا از آن چو جوشن
 شد او را و ز طاعتان و بدو
 که از او پناهد که از او
 زافران و زنده و پسر
 به او گرفت و بر او چهره
 فرو ماند چنگیز و پناه
 شجور و طاعت بخور کشت
 ندیدند از آن چو جوشن
 سبک بران کرد و کشت
 لبلا از خود و کشت
 ز کشت و زنده و پسر
 ز غریب خان خاشاک و
 خوار خان کشت و کشت
 بر او چو کشت و کشت
 چهارم از آن کشت
 ندیده از آن کشت
 ز طاعت و کشت

که همورا وراثت انداخت
 بکف نظم امراناشیند
 برانچه مال و مبدل
 دوم آنکه مشروطان گفتند
 کشته باید از دود مصلحت
 نیست حق و غرض و ملت
 بیککش و در هر یک مصلحت
 ز شاه اسما جلوه آن بگرفت
 بگو رها را اینست بنی هم
 سوم مستغنیه که شاه روز
 کسی سپید ز فرمان شاه
 کشته باشد از خون آن بگفت
 ز حکم شاکر که چوید
 ولیکن رعایا هر شمشیر
 جز این گری بود و در دست
 کون نیکو دارم ای باغ
 ریاست باغستان و هر
 اگر باغچه و و کر ناه
 اگر شاه نامش نیست با امام

و با اکثر اعدا که بر بند بیه
خداوند جمهور و با خشنود
بدگر در بنی محفل شود
در آن دو عین چهره ظاهر اند
نار از سر ذلت و سکنند
بز رنگ ملت بیخند نیک
که ملت از اندیشه اهل طراح
نیارد زدن شاه دم از طاف
نباشد اگر ای او تمس
بود حکمران بر صغیر و کبیر
زیر او پیرو سپید و سیاه
کسی که بزبان در آو بخند
همه عز و هم خوار دهد
دلش هم از مهر آنان بر آید
نه از خواجگان و نه از بنده گشت
که آن نیکه بخیر و جهان بخیر
میان گر بسپارند شوم گوش
و گر لطفی یاکه بخیر و
بود از برای رفاه انام

سخن در مقامات مخفی
 سخن از اسرار سیاه که
 در این حال پیغمبر و نبی
 بر این طبع خرد و فطرت
 بنشیند بر کعبه و خرمی
 یکی کیسه را بر کعبه نهد
 مدبر اگر هفت از ملک او
 مسلم بدارد که حکم کند
 عیب طرح کجاست این خدا
 جهان از اندام که مضروب
 اساسی پاک ده تا مردی
 نمون این نوع را که بر
 جهان آید خاک اثر و اثر نیست
 نذارم کوفتی ضد بحث و جدل
 برانرا و انسان بجز کردگار
 بجهود و شر محط با مستقل
 نگردد که از شب بالین است
 هفتاد و دو برین را که است
 دنیا که در سلور و زو است

مقاله انکار و تصدیق
 نظم معاشرا تا به کسم
 بود هر دو ناسیب و نازد
 گردانید هر دو و حکما را
 سر شد اسد و طبع آدی
 که جز بر او پیش و بر او
 و در هر فلاح این فلک را
 که در دعو ز اثر و عبادت
 به مصلحت این جهان ساخت
 جز این کلمی را بود و ای نیست
 بماند هیچ دور و نزدیک
 بنیادش را یار و رها
 همان بخت آدم آباد نیست
 که با بیچاره ملای عمل
 نماند کسی و بیت اخلاص کار
 نشانم سپان سخن منفصل
 و زین طبعها کافیه است
 که اندوه جز از او و او نیست
 که ماند و نماند از این خیریت

بیغم هر که بداد بگر از هوش
 عزم مند و فضل شایس
 که هفتاد و هفتاد و هفتاد
 نواز گفت آن نواز و خوش
 کسان که اهل آن کسان
 بر این من و مرد و دانش
 مسلمان نصایح و حسن و هوش
 که بر درستان و نعم و خوش
 بیغم از آن و زود و کلان
 بغلبه باد آن و خوش
 بمظلوم و عاجز و زخم کند
 ز بدوستان اگر بدوستان کند
 خود از چون و نظایر و صادم
 طبعی است هر روز از این
 تو بر خوشتر و زود و دلای
 مشرانست که جوهر و کم شد
 هر که بود دل از ملتش
 کسی را توان داشت از هوش
 خوش آنکه اندر و زود و نظر

فغان گفت نامش آید
بر اینسان نهادن ساقیاس
بشرط که ما بر این عشق
که از هزار ساله در دست
نداشیم چه بیند و این را کند
زهر مکر و زهر و هر گروه
طبیعی و دهری تواند نمود
اعانت بدیچاره در خوش
اگر غافلان را که غافل
کند فرشتگی اگر آید
دهد و آذینک نظر کند
و با عجب از ایندستان کند
ز غفل بد خویش نادم شود
که همواره باشد گریان و زار
که از چه بر عجب بینوا
نه آنکه که از جور مردم کشد
نه آنکه بود غفلت ز دانش
که همدش کند نام ملک باید
شود همتش و حق و طر

خدا آنکه سر بر نهاده ای داد
نموده ای که آنان که عالم آکند
بر آنکه که انسان کند و نبوت
سمت که که انبیا این آید
بدانست روز مبادت نفاق
کند خلاق را سوری و حدت را
اگر کسی از اهل فتنه و دشمن
بگویی بر انداخت و هر وقت
نه هر که که بپایه شیشه اش
دیدی مردم از او خوشتر شد
نوان نام کارش بیاعتقاد
شیخا بود فضل بپایه گ
مهرش کاین از روزگار
الا اله خدای زهر و زان
درا بران که بود او سمیگر
دشمن او از شهر بلان بناب
چنان سر زو به که از بنان
چند که کاچیند ز فتنه اش
هر سخن بر کند و نفاق

و داو کشتن و شتر را بدار
 بادم بیاید که آدم کنند
 بمقصود در دازد عاقبت
 بداندان بیاید که انسان کند
 بصالح عمومی و هدایتها
 ز ظلمت رها کند و نور هدایت
 ز دانش بگویم بداندان پیش
 چگوهر را چون ناکه زینت
 بنهاد فلک کند و آفتاب
 بداندان در همه جمیع بگردد
 بیانش جبین طاعتها
 که گیتی خدایان دادگر
 و چون شکر را که شکر

نذانه چو که خرد و بزرگ
هر رخت پاشند چون بود
همه تیغ ظلم و ستم آخته
هر تیغ کین و در روزگار
هر خون بچارگان میخورد
چنین آمدن بیک که دینش
هر دفتر کبرشان در بعل
من ایچ بگره خور و یاریم
بر احوال ازل و سبیل گردید
اگر سزاواران بر از جنت
ای فرزند ماه و مهر
بها موز مار و دره و سامان
که با یکدیگر هم می آید کنه
و ده عالم و دانش می نام وین

باب اول در جنگ پادشاهان و اهل کوبان

رقم کرده بر دین ابله علم
دکتر ضایع و مجرب و مود
ز این بازی و باطنی
و نه پیشوا و هر قوم و دین
که چنگیز چون زده عالم
مسلمان و هم بر و مود
نیکو از هیچ دین بیرون
چهار مؤمنان و چه از طوط

همه داشتی عزت و احترام
خود او داشت هم دعوی و
هر او نیز ناف و با اسلحه
بیا آمدن چنگیز را در سپه
نخستین از آن چار و چغنه
بجو جوید و چهل بر زمین داد
اساس سیاست چنان است
چو اهنک در ارباب آن خود
ز خانان چنگیز بان و خا
نگویم ز خان خا و خا
حکایت ز آقام منکو کیم
کدایت بختیاران فرشت

نمودی همه خون آن حرام
که خود را در هر کس خورند
سیاسی اسرار و اسلحه
و زان چار بود در چار
دگر بوی و جو جوید و کیم
بنویسند و هر روزم داد
امور رعیت یا کما سیر
و بهر دروگای آن خود
سخن را در آنجا بود و خطا
ز نام ز احوال آنان سخت
سخن ابتدا از هلا کو کیم
لوا اندران بوم و بر از نشت

آغاز پادشاهان و اهل کوبان

چو از نیک جنگش بدید
که منکو بر او نیک خا نشت
هلا کو برادرش را با سپاه
ز ششصد و یکصد و پنجاه
روان هر شش یکصد و پنجاه
چون پنج نزار و پنجاه و شش
ز سینه هنوز اهل ابله و نج
نخست از پی حرکت نشت
بختیاران ز سواد شاه
دو اهلان و برادر و بزرگ
مغولان و خوار و خجسته گز
ز فرمودن ازین معجون کیم

ملک سمرقند آمد و خشت
ظهور و شرعان و نواز و خا
سوی شهر لک و سیر ناخست
گر شش و دو و یک و یک و یک
برادر و از رود و بار و بار
ز حرم و بزرگ و زبیر و بزرگ
در المونک و ناشر کین و فرشت
چو بر از شد و سیر و سیر
فدای گره از اهلان و جهان
چو بر از شد و سیر و سیر
عادلان و کرد و چون خا نشت
زا و لا و احاد و ستمی
ز بغداد و از کشت و سیر
سوی موصل و شهر شام و حلب
ز آدم و کرد و از قتل عام
بفرمود که دره و زم و بیش
بسیار و موصل و حلب و بزرگ
بشار و کشت و اشرار و نمود
ز بغداد و شام و دی و رود و بار
در انداخت و کشت و سیر
نوا و امیر و جو و جو و جو

ز جهان آمد سوی شام و ایران
ز نشت و از نشت و هلا کو کیم
فدای نشت و در و مود و مود
چو شد و سیر و کین و نشت
بختیاران و کشت و نشت
سوی مرا و نشت و نشت
بختیاران و کشت و نشت
ز نشت و خا نشت و نشت
پروان و نشت و نشت
بختیاران و کشت و نشت
کشت و نشت و نشت
رصدخانه و نشت و نشت
باز نشت و نشت و نشت
ز اول و نشت و نشت
چو شد و نشت و نشت
خا نشت و نشت و نشت

بختیاران و کشت و نشت
ز نشت و خا نشت و نشت
پروان و نشت و نشت
بختیاران و کشت و نشت
کشت و نشت و نشت
رصدخانه و نشت و نشت
باز نشت و نشت و نشت
ز اول و نشت و نشت
چو شد و نشت و نشت
خا نشت و نشت و نشت

ملک پادشاهان و اهل کوبان

روان شد با نشت و نشت
نشت از نشت و نشت
سوی نشت و نشت
بختیاران و کشت و نشت

سید عشق ز پیا کزین
 در اقامت او بر کفایت
 شد از دست پنهان جاسوس
 سپید حلقه نه نو تابش
 ابائی بعزیز و بشوید خان
 ملو و بشوید خان بی خلافت
 گشتند و درویشی نکرد گشت
 چنان بر وی پیکان پیکار کار
 چون فوفا دانم به چشم شد
 دردم ابائی که رست سخت
 بجستش و آرد و صد هزار
 ابائی فادادش آرد و در
 دولت کرده و سفلی آب کمر
 در آن گرو و دار از بر کز خان
 فناد و ندیجا ابائی از خوش
 ابائی رخ از دست پنهان فاد
 و در هر دم ز دیار آن
 آخر یادش منگو نمود
 و از شمع ناورد و مصره نمود

فلا زعمی ملک بقدر بن
 بناورد من کوثر اخلاصیت
 سپاه عرب چیر شد بر ساد
 ابا فاج پیش شد در غضب
 ندادش و لست برک و بکرازان
 دیدش هفتدهم از فرج حلال
 همدان در آن روز مصر مرده
 روز گشت با فوج ازبادهای
 نزار اشک و بغیر مرد مرده
 جهان بین غم پر شد بر ساد
 خود او که آهنگ جنگ عرب
 خد بود و بن واسطه زمان
 ز ششصد نفر از فوج ساد
 بکرت اجل بود صف جان مرده

ما لطیف نکود این بیت هلا

پیران او کو در بیدار بخت
 نگو دارا پسر احد گرفت
 از این برهه او را گروه انام
 کلبا و بخان و اشکده
 همه کرد و بران صاحب دست
 گرفت و جواب بر خبر دل
 ز بود مرادش را غور نیما
 که چشم از عارف و غلام باو
 و گرنه بخت به پیکار بخت
 جهان را احد اینان را
 بفرمودن با بسیا هر گز آن

برادرش شد لالت نال بخت
 نگو دارا پسر احد گرفت
 سلطان احد نمود تنام
 هجره زیووم و زهره هوش
 خواند صوامع معابد بخت
 زهره رخ بنایا بخت مغل
 رسیدا بختین نزد احد پیام
 رخ اینتر ازین و غلامان بخت
 مزین بخت سیدم چه کار باش
 سپهدار فرخنده اخلاص را
 برادرش بر دهنه از هر گز آن

۳۰۱
 مدد شمن ممکن نیک راه فرار
 مدد دشمن خوشتر یکدم امان
 که از غوغا اگر بشنوی باز گشتی
 بنویز و غیبت چنین بختیار
 هر حال از قوی بختی مد طلب
 چو در اسفل این شکیبایی خیر
 سو و ما و آید بمن سرب
 زهری بچو هشتاد و سه گذشت
 ناسور رخ زده و آل و نیم
 و یک چون غوغای دراز شد
 مدد دشمن از کف برادرش مان
 و با کشتن و گشتن کا سبب
 بشو و نگرند بر این اخبار
 روان شد و بی شاه احمد اهل
 عیان سرک را دید با کاه
 و یک در سرانگشت از سرب
 بمن سرب از بشارت گذشت
 شکستند از سر جوهر لیم

بادشاہ ارغون

ملک زاده از خون بقرهی
چو شامی بهور ابا یاسید
بهر از خورشید از سوری سرود
برادرش آرو را که پشاه
صلواتیست بر او لطیف
چنان غمخوار که کج جلف افتاد
بیک مکر در کار خون غمخیز
بجز رشید زنده و مخمور را
سید و پادشاه نماند نمود

تشنه در شربت هفتش
بگردن سرخ فرو تار سپید
بنوا سپرد از دام امود
در ملک بغداد بروی شاه
طوبی دانای طبیب لطیف
که هر دو بلاد بر آذر نشاند
که نو قوا آرو را که بنیو
بر انداخت نو قوا آرو را
بر آران بیست و کار از غمخیز

البنا آهنگ از غوغا نمود
 در این خنک بنا و غیره
 خرا از او میان بد و بد
 نکو ما هر از او آرد کان
 سر بجام از خون بند و قبا
 جوشان و بر این نوبل شا
 نکو را چون خشم را بلند
 به سود او بلند شد
 خردا و کمر آهنگ بزم بزم
 که در سوخته و خورده شد
 چو خنک از این بزم شد
 نشاند بر کمر این
 که احدی را کتب پیش کشد
 از کف جالان و فرم شد
 گروه چو نو و آروغ
 پیش بر این شاخه زنده
 البنا را کشته بگذر شدند
 تا ناوله زن دم زنج
 بعد طبع خراش شدند

شدار ظالم آن بیکس بر دل
 بنگذاشت ز فرقه سلیم
 هم خواست که از زندان
 که این خانه که بخانه
 ز لعل و زلف و زلف
 ولیکن زمانه در زمان
 هاندم که از خون بدست
 سرش بر سر جو و سید
 بکشند و سوز بیاورد
 هم از خون آن رخ سرد
 فزون بود از سال شصت
 همه که در فرمانده هفت

هود و عیسی و سلمان ذلیل
 کیست ترا خون صد بوی
 کند خانه مکه آشک
 چه حاجت را بکاشند
 ز کشتن آن سرور ملحد
 سر آمد بر روی بر خون زمان
 سرمد و دل از خضر خداد
 سرافش و سر و بر بار
 همان دشمنی و بونا پاک
 فو که که در هم بر سر داشت
 که جانش بیاسود از نیک
 و زان پس نمود از جهان احوال

پادشاه کجای پس ابان خان

برادرش کجای تو آمد
 سرور و سرور و سرور
 که سر در جهان لب آمد
 ز احوال کجای تو از ناسان
 همان خوی نرم و دل بردار
 خزان هر که از زو مال

نمنا هب کین آید
 و به بود و به و به
 ز اسرار و ز غنای
 جز اندر دینار و درهم
 مالک هزاران نفای
 بران شد بخانه که سازد
 ز بجا و سوداگر و پل
 که ما هم از هم از کفر
 در و هم بدی و در
 ز سر و ز سر و ز سر
 ز زار و زار و زار
 اگر چار و زار و زار
 من اینجا بکی نکه کویم
 بدین چار و زار و زار
 بیکه ندرت شاه و لایسار
 اگر دلی و زار و زار
 و گرنه کس و زار و زار
 و گرد و زار و زار
 هیز چار و زار و زار

که هرگز در جوف نشسته
 که ناموس مردم ز دست
 همان شعله و زار و زار
 توام آخر کار شد منصف
 مدخل کم آمد حاجت
 ولیکن رعیت نیل و زار
 ببیند چار و زار و زار
 بیکه بیکه چار و زار
 کجا در عرصه چار و زار
 خطا داشت کس و زار
 نشد چار و زار و زار
 کون و نون گویند و زار
 که آگه شوی بیکه و زار
 بدو و زار و زار و زار
 در نظر و زار و زار
 بفرین چار و زار و زار
 ندرت چار و زار و زار
 و با نظر کامل و زار
 بشورش چار و زار و زار

کران چار و زار و زار
 اگر عباد و زار و زار
 بدان هم که سر و زار
 کران نظم و زار و زار
 شود حاصل از هر زار
 اگر با من و زار و زار
 در سخن و زار و زار
 هیز چار و زار و زار
 سر و زار و زار و زار
 بیکه و زار و زار و زار
 ز بعد از و زار و زار
 نفع چار و زار و زار
 گر فتنه و زار و زار
 بران سال و زار و زار

بیکه و زار و زار و زار
 ز جهل و زار و زار و زار
 بود ندرت و زار و زار
 بغیر آن که کار و زار
 طعنه بود از کثر و زار
 و سبک و زار و زار و زار
 بنده و زار و زار و زار
 طعنه ماند و زار و زار
 هلا کثر و زار و زار
 که افش و زار و زار و زار
 بهر و زار و زار و زار
 سر و زار و زار و زار
 برآمد و زار و زار و زار
 که کجای و زار و زار

ملک شاه پادشاه

پادشاه و زار و زار
 که غانان غار و زار
 سیم و زار و زار و زار
 سر و زار و زار و زار

روان گشت نور و زار و زار
 چو نور و زار و زار و زار
 گشت از ملک و زار و زار
 بهر خنده و زار و زار و زار
 بی غم و زار و زار و زار
 ره و زار و زار و زار
 اطاعت و زار و زار و زار
 در و زار و زار و زار
 که گشت و زار و زار و زار
 شهر و زار و زار و زار
 زحم و زار و زار و زار
 بیاکر و زار و زار و زار
 بیکه و زار و زار و زار
 چو و زار و زار و زار
 دهند و زار و زار و زار
 شود و زار و زار و زار
 کند و زار و زار و زار
 سند و زار و زار و زار

پادشاه و زار و زار و زار
 زعم و زار و زار و زار
 گشت از ملک و زار و زار
 بر و زار و زار و زار
 جهان و زار و زار و زار
 طر و زار و زار و زار
 حاجت و زار و زار و زار
 علی و زار و زار و زار
 و کل و زار و زار و زار
 هر و زار و زار و زار
 بشاه و زار و زار و زار
 فغان و زار و زار و زار
 که هر و زار و زار و زار
 پند و زار و زار و زار
 بشو و زار و زار و زار
 که بشد و زار و زار و زار
 که هر و زار و زار و زار
 شود و زار و زار و زار

بکوی را که ز کعبه بکوی را کشت
 بکوی داور سر بکعبه داد کشت
 بجز نام چو پادشاه چو پادشاهان
 ز چو پادشاهان نشان نشان
 در کعبه بر رویشان کرد باز
 چنان طایفه از حال چو پادشاهان
 بچهره زده طعن بر باه و مهر
 که جلوه شانه ز چشم انام
 امیر جلالت حسن ایلیکان
 بر عشق بغداد از جان گرفت
 بخشنه بکوی روی نه روز بد
 ندیدش کعبه کوی را که کشت
 خزان را که کشت بر در
 ز کعبه روی او رفت سبیل تاب
 بموی میان پس کعبه دهم
 هاده می رود و رآید
 بر آن جان بکوی بر باه و مهر
 ز چشم روان شط بغداد رفت
 که از این نظر تیر نایر کشت
 ز سوادای بغداد دجله روان

شد از دیده شهریار جوان

بکوی داور سر بکعبه داد کشت
 بسوی چند به نام انگهی
 چو پادشاهان نشان نشان
 ندانم و واگفت مرد بزرگ
 روان کرد اندر زمان دشت
 بیغله آمد و شهر دشت
 بیغله جان بخش شده دل
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 وز انصوری چو پادشاهان گرفت
 شد عشق و شانه را که کشت
 شد از جوان ماند و سودا عشق
 چو از ملک بغداد چو پادشاهان
 شد چو پادشاهان دشت
 امیران که پادشاهان دشت
 چو پادشاهان دشت
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 دل از مهر چو پادشاهان گرفت
 شد از این سخن چو پادشاهان
 چو سگ ز چو پادشاهان گرفت

ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 بچو پادشاهان از راز آگاهی
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 که چو پادشاهان دشت
 باز آن اباشی شمشیر
 که از فکر بغداد دشت
 چو پادشاهان دشت
 کجا دجله شانه و آتش نشان
 بدو زشت و بدیدار
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 بیغله آمد و شهر دشت
 بیغله جان بخش شده دل
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 وز انصوری چو پادشاهان گرفت
 شد عشق و شانه را که کشت
 شد از جوان ماند و سودا عشق
 چو از ملک بغداد چو پادشاهان
 شد چو پادشاهان دشت
 امیران که پادشاهان دشت
 چو پادشاهان دشت
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 دل از مهر چو پادشاهان گرفت
 شد از این سخن چو پادشاهان
 چو سگ ز چو پادشاهان گرفت

بکعبه کعبه کعبه کعبه
 چو پادشاهان دشت
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 که چو پادشاهان دشت
 باز آن اباشی شمشیر
 که از فکر بغداد دشت
 چو پادشاهان دشت
 کجا دجله شانه و آتش نشان
 بدو زشت و بدیدار
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 بیغله آمد و شهر دشت
 بیغله جان بخش شده دل
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 وز انصوری چو پادشاهان گرفت
 شد عشق و شانه را که کشت
 شد از جوان ماند و سودا عشق
 چو از ملک بغداد چو پادشاهان
 شد چو پادشاهان دشت
 امیران که پادشاهان دشت
 چو پادشاهان دشت
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 دل از مهر چو پادشاهان گرفت
 شد از این سخن چو پادشاهان
 چو سگ ز چو پادشاهان گرفت

بکعبه کعبه کعبه کعبه
 چو پادشاهان دشت
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 که چو پادشاهان دشت
 باز آن اباشی شمشیر
 که از فکر بغداد دشت
 چو پادشاهان دشت
 کجا دجله شانه و آتش نشان
 بدو زشت و بدیدار
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 بیغله آمد و شهر دشت
 بیغله جان بخش شده دل
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 وز انصوری چو پادشاهان گرفت
 شد عشق و شانه را که کشت
 شد از جوان ماند و سودا عشق
 چو از ملک بغداد چو پادشاهان
 شد چو پادشاهان دشت
 امیران که پادشاهان دشت
 چو پادشاهان دشت
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 دل از مهر چو پادشاهان گرفت
 شد از این سخن چو پادشاهان
 چو سگ ز چو پادشاهان گرفت

بکعبه کعبه کعبه کعبه
 چو پادشاهان دشت
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 که چو پادشاهان دشت
 باز آن اباشی شمشیر
 که از فکر بغداد دشت
 چو پادشاهان دشت
 کجا دجله شانه و آتش نشان
 بدو زشت و بدیدار
 ز کعبه روی بکعبه باز ماند
 بیغله آمد و شهر دشت
 بیغله جان بخش شده دل
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 وز انصوری چو پادشاهان گرفت
 شد عشق و شانه را که کشت
 شد از جوان ماند و سودا عشق
 چو از ملک بغداد چو پادشاهان
 شد چو پادشاهان دشت
 امیران که پادشاهان دشت
 چو پادشاهان دشت
 شد از عشق بغداد دجله تاب
 دل از مهر چو پادشاهان گرفت
 شد از این سخن چو پادشاهان
 چو سگ ز چو پادشاهان گرفت

سمرقند را مسکن و خوشبخت
که صد پهلوانان در آنجا
همه شهداد رکعتان در هر
بلند و بازوی و شمشیر
بجز از دم با صوفیان در دم زد
نمود و چون بکوفه کل با مال
نیاسود از کوشش و از کشت
خارسان ز سپید و پهلان نمود
بشهر زاراج و غارت نماند
بیدار شد از کرب و هم سر یار
نه کرد هم باج و هم باج داد
براهش که کشت از بیم روز
طریق از دو مقام رفاه
زیر کینه شد و پیش غوربان
سوی ملک ایم ادر و رنج
پیر آنکه ها اندازان جمله نفع
نور کفر که هرگز مطلق نبود
سپیداندا ملطنه و ططراف
ذخرف تخانش هم باج برده

هم اندر لیسلمان هر دو کلان
پراکند از آن خطه اشاردا
یکم در دم زدن سپهر گور
بشام و حلب موصلا و یار دین
زدانش بر از فضل و غایت
پیر از کشتن طایف و نمای مال
چنان سوخت که آفتاب از کشت
سوی که چنان شد پیران
پیر از آنکه نازان کشت با مقام
بجند و چند و بسفنا و ناخست
بجند و چند و بسفنا و ناخست
پیر آنکه اندر سینه شمشیر
گرد کرد از دشت و آب
بجند و چند و بسفنا و ناخست
ها اندازان حلیه بکاره
پیر آنکه بکار بکار فریب
و از آنجا که ر کرد از آب بند
کشتن از نیا با خوراب چو
چو نموده شد با بند کشت

۲۱۹ فرساده فوجی کلان از ابلان
دجا کند بنهاد الوار را
بجند با احمد با بکات
زین کشت و رانش کار دین
شمال و دورد و دین شان
که نه ما اصادان در آن حال
بجما اندازان کشت با کشت
بغلبه جان و ان شهران
بر انداختن رسم مصمم و مقام
سوی چند و چند و ناخست
خضر خواجگان بر خضر
بشهر هند و سمن خضر
و از آنجا روان شد و سمن
بر دم سید پوش مردم دجا
سازان از آنکه ابلان
مکان کرد و در غزای دین
و نموده بان پیران ابلان
بجند و چند و بسفنا و ناخست
ز مملکتان و احصای و گمر

مقامش بمقصود ابلان رسید
خز و نر زبانت لاسان گشت
که باید بکشد این اسیران زیاده
کشته بکشت از مملکت و کشت
اگر بر فوسفور بدید یکس لوم
ببند و شروا فاشده و بخوار و زار
میاد اگر آنان زیاده برند
بجانب لشکر بی مثل عام
زدانشوران ناصر الدین
سپاهان زنده بند و زدن نکند
که افزون زبانت از بخور خفته
بر راست بر دم و دلیه سپاه
بپیران مملکت و دهلوی
بجور خاله دهلوی در آنجا
بپیمود محمود راه فرار
بپیمود و جیش غنیمت رسید
بلا هود و کشت عطف غنایان
هم از آب جنوب آب چنان
ز تخم بلها سمرقند شد

پیر آنکه سپهر را اندر در دم
با نگو و پیر ناخست بر باز بند
فقر ساخت از دهلوی و آهنگ
پراکنده شد شکم و کوشش
سپهر کرد و سوزانجا زبان
و از آنجا باز آن و جزو زکوه
بجانب سمرقند و در حن
یک طوی داد و فر بلان کرد
بزرگان ایران و نووان و دم
بکمر جیش آوا شدند
برافراشته هر گاه دو صد سه
بزرگان هر کشور آهنا شدند
پیر آنکه چو پراختن زبانت
بفرمود و بیند سان سپاه
شمرند زبانت لک و صد هزار
چو نموده آن جیش اسان بدید
بجیش و آمد بقلب شتا
بازار سواد و بر سرش
بپسید و دوی دست طبعه

۲۲۱ که در آنجا بران کند مرز
گرفت ابلان و با مال آمد
کشتان بد شمر کنند باجین
ببند اندام سر پیرش
بیس و ارد آمد آنجا زبان
بهر و بی و فتح و فر شکره
بر آمد چو خورشید با کشت
چو بر جای خود و هر جای
ز مصر و شام و دگر هر دم
زن از شهر شمر ابلان خوانند
ز دیوار روی از شتره
ز روز بوز و دگر و کشت
سازن سپهر ساختن و خنود
ز هر شتران ابلان و ز خنود
که کشت شد آهاده بر کازار
بفرمود و خورشید ابلان بدید
با هفت نام و دگر چو شتا
چنان ناخست که سر کشت
بر آورد و دوا نشی زرق

مقامش بمقصود ابلان رسید

پیر آنکه سپهر را اندر در دم

۲۲۱ که در آنجا بران کند مرز

بدو هم بناچار آمدند
 پس باید که شمشیر
 سرفکند از شمشیر
 بناورد که از غار
 در کمره و التون و در
 دوم باره بجای
 بدو بر سر شمشیر
 ابو الفتح شمشیر
 چو اگر شد از کار
 بیرون رود چون
 که شد از خنجر
 هاند بر طاق
 سرفکند از خنجر
 بدو بر سر شمشیر
 سنانند ملکه
 شمشیر و شمشیر
 گرفتند بکسر
 چو شد جمع
 شده جگر

که از مرگ سلطان
 به ده سال آن
 نهصد چو شد
 بدو از زمان
 نشاند بر تختگاه
 نگویند از سر
 که در کوثر
 ز نهویان
 در وقت
 مغان
 بره که
 و کرد
 چو دانست
 که هر که
 بدو بر سر
 به دفع
 نه منند

آغاز پادشاه صفوی

و از اندیشه و از آنکه
 زضعی کرد در حق
 بخصیل آن هر دو
 که عادت بر این
 شد و در شمشیر
 بر شمشیر
 شهر گریه
 و له انداز
 هر نکر که
 و گریه
 که صد شمشیر
 تها از خلف
 هر نکر که
 در کمر و
 بکسر و
 هان از
 چو دانست
 که چون
 سراسر

بش ط که
 ریاست
 ز نعل
 و گریه
 منند
 ساعی
 سایل
 و له
 بنسبت
 صفی نام
 نشسته
 نگارنده
 که سلما
 لیله
 چنان
 فرود
 سپهر
 همان

آغاز حال شاه اسماعیل صفوی

و از اندیشه و از آنکه
 زضعی کرد در حق
 بخصیل آن هر دو
 که عادت بر این
 شد و در شمشیر
 بر شمشیر
 شهر گریه
 و له انداز
 هر نکر که
 و گریه
 که صد شمشیر
 تها از خلف
 هر نکر که
 در کمر و
 بکسر و
 هان از
 چو دانست
 که چون
 سراسر

بش ط که
 ریاست
 ز نعل
 و گریه
 منند
 ساعی
 سایل
 و له
 بنسبت
 صفی نام
 نشسته
 نگارنده
 که سلما
 لیله
 چنان
 فرود
 سپهر
 همان

سویا و بسلی آمدنکند
براندش هاشم شاه از طایفه
بکر و دم زو با شمشیر و
مردان هر سو و چند و
حسن یار جزا داد بدخواه را
طشاد و دوازده شصت
حسن ملک ابو النصر یار
حسن مرد و یعقوب یونس
چود و سال از غنای او
ملک زاده داد مرشد زاده
همان سال هم حیدر اندر
زحید و جو یعقوب یک رزم
پیران یک دیو که یعقوب
دو درد اندر و هاشم
پیران آنکه ستم بر
و له برادرش سلطان علی
چو ستم برادرش را
هم بود شش سال آنجا
پیران ستم او را

مردان را و هیچ شمشیر
در شتران و شتران
که شد کشته آن شیخ
بنای فر لیاش اندر
گرفت و یکشت او هاشم
که بوالنصر و سال
علی چود و عالم دیگر
برادرش که چو زید
نزد حسن و یعقوب شاه
سما علی بن حیدر زاده
نشر و ان زوان شد
پیران و خواهی زید
زندان بر نند طایفه
سما علی و سلطان علی
سویا و بسلی آمدنکند
هم ناخن ستم بر
سما علی از آنجا
که شد کشته ستم
دو عزم زاده که

دگر باره را به بکر و
دلاور سما علی حیدر
بر آنکه ستم بر
پیران و هاشم
بنای و سنان و
روان کشت او را
و آنجا که بر
سما علی و سوز
چو او را در
سند و شتر
چو شد کشته
مردین یعقوب
نواد حسن
سپید و هاشم
مرد و سما علی
هاجر سما علی
که در آب بود
چو شاه اندر
که در این زمان

چو شد کشته و
بفرمود حق کردن
که شد کشته
سپید و هاشم
بنای و سنان و
روان کشت او را
و آنجا که بر
سما علی و سوز
چو او را در
سند و شتر
چو شد کشته
مردین یعقوب
نواد حسن
سپید و هاشم
مرد و سما علی
هاجر سما علی
که در آب بود
چو شاه اندر
که در این زمان

دگر باره را به بکر و
دلاور سما علی حیدر
بر آنکه ستم بر
پیران و هاشم
بنای و سنان و
روان کشت او را
و آنجا که بر
سما علی و سوز
چو او را در
سند و شتر
چو شد کشته
مردین یعقوب
نواد حسن
سپید و هاشم
مرد و سما علی
هاجر سما علی
که در آب بود
چو شاه اندر
که در این زمان

دگر باره را به بکر و
دلاور سما علی حیدر
بر آنکه ستم بر
پیران و هاشم
بنای و سنان و
روان کشت او را
و آنجا که بر
سما علی و سوز
چو او را در
سند و شتر
چو شد کشته
مردین یعقوب
نواد حسن
سپید و هاشم
مرد و سما علی
هاجر سما علی
که در آب بود
چو شاه اندر
که در این زمان

و دان آتش بر خیم چنان بر خیزد

که آن مرد از عرب ناسترند

اذان از دلو بآتش نفس

که آن زمان هیچ نادی به کر

و دان از بر نه دل شعله دم

که ناستر نفنگت و یک دم

و بر سر جو عز را بر خال خیزد

بفرق سماعی با نخل خیزد

کسان که نادی به جنگ نهان

بلغر پستان جمله باغ دران

سماعیان در عذاب ایم

روان شد بدین بر سلطان سلیم

و لیکن ز طغیان بر زبان

بسی در بد چتر سلیمی زبان

بناچار بر خاستن از زمین

روان شد از آفتابا ظلم دوم

صفی زاده آمد بدین بر خیزد

در معدن هر چه پست گشتاد

و از آنجا بدین روی بخیزد

روان گشته در ساحل بخیزد

روان کرد و بدین آفتابا

سوی کر جیان شهر با خیزد

بر آن جنگ دوم و بر سلیم

سماعیل پیچید یاد در کلیم

و لشتران بر نه بلادر گشتاد

و گر خوش گشته در نه

و لیکن سوی اهل بیخو خلافت

بسی ناند که گشته در معشا

همه نابراختن نشان نشان

بیلیر بر آن زگر در گشتاد

بشاه بر سر جو زینت

شدش سرک در خطه دیو چهار

بسایه مهر آتش پاک دل

که نارنج آن سال شد لفظ خل

همه بر پورش آنگاه خاسته

دیده سالک گشت صاحب کلاه

جهاندارده سال شد حکم

روان گشت حکم کزان آنگاه

و نه نخل کرد و بدین بر خیزد

ساز صیاه و امیران خیزد

چو بیک کوثر و جوهر خیزد

بناش خار هوش با خیزد

امیران کشت چو باری گران

شاه طفل باز عید و گران

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

نکلو گشت و نخل و نخل

کدامی بر عادت شاه و نخل

ز غنا آنان خیزد غلب

شکر و عدلش جوهر غلب

کشتارند و جوهر غلب

که بودند امیران هم در جلال

سر نظامش خیزد غلب

نظام نکلو بر پستان نمود

حسن خان اسپهبد شامو

که الطافش را نشترا ملو

بفرمان همایون

امیران لیاس و سوار شد

چگونه که از خصم با خط

و نایب ناهر و مند و عاقل

که ناهشت سال کشتی است

همه بود هر روز در آستانه

چو بر پشته اندر فرمان

چگونه در عین فرمان نمود

عبد الله و زین کین خواه

بش نوبت و در آستانه

نکردند جیش عبد اللهی

و ظلم خراسان کونی

گهی بر هر ناخن شود

هر چنان کرد محروم

که بود آنکه در نشترا

نکلو گشت و نخل و نخل

گهی از هر ناخن شود

شده عیش مردم به نخل

گهی طویران و در بر باد

گردان بک سوری اسرار باد

بسیار گویانده و اعدان

بر افلاک رفتی ز جوهر خیزد

گهی سوی جام و گویانده

سپه رانده انسان کسان

سردنوبت و ناخن شاه

و لیکن نشد دفع آن که خواه

و نارا ج و از خطی و نخل

اسیر و محرومی و از دحام

خراسان چنان شده و اند

که هرگز میادش کسل بگویند

عبد الله خیزد چون نمرد

خراسان ز بدید او جان

از آن پس سلیمان شد و در میان

ببشدند بر دمان پستان

کشتارند و جوهر غلب

چگونه که از خصم با خط

که سر حلقه آل عثمان

سلطان جوهر و سلیمان

بلیس بر آمد بک با شتاب

جنود سلیمان و در کاب

روان گشت و نخل و نخل

دملک خراسان با نخل و نخل

چو آمد بنزد ملک خراسان

بجیش فرمان نخل و نخل

نزد ملک طاف و نخل و نخل

نخل و نخل و نخل و نخل

بناچار همایون شد و نخل

بند و نخل و نخل و نخل

ساز صیاه و نخل و نخل

سپه رانده و نخل و نخل

پراکنده جیش و نخل و نخل

که خواهر و نخل و نخل

ز غم شاه ایران گشت و نخل

فرد و نخل و نخل و نخل

که سر ماچان و نخل و نخل

که و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

ز نسل و نخل و نخل و نخل

مهرش نعلین بپایان چادر کرد
سنان جلیق را جانیه دم بود
بنجینست حد شمر و دیار
نمودند پیوند و دشمنی
و عیال پر از مهر و فرسودگی
غیر دند و احسان با سودگی
چنان شد نگو نام هلمشاه
که شد باز کا هشت خرا از پناه
ها بوز شه از ملک هلمشاه
زیبیل و اخوان و هم و دشمن
هر رفته کار و نه کم است
خاک گشت از غلله و موی و دست
پناهنده شدان غیاث است
بلد با دعا و ای ابراز خدایه
شهنشاه ابراز طبع بلند
ش با بر سر و بیدگر و لغت
بگره دهن سرخ و بر و رخند
سیاهش بلند و در و خسته
هانسان گران شده و شوی خسته
یا غلله دار و ابراز دهن
بروزنک هلمشاه و سنان شد مکن
هر حال آن خسته و به حال
همانند بر بد بچه و چار سال
سسه و بیضی از آن طایف جالیس
همه ردم و ناور و داکو و کوس
از انیس چناندا هلمشاه
بغیر بر شش و بیضی کا
بیار است گیتی و عدل و دیار
سزایه سنگر بکفر و دیار
بر انداختن معانیه و هم فدا
بجشد رها و سر و شمار
چنان ملک ابراز گشت و غلله
که بخوشید و باز استغاث
نظمه و نوبه و هلمشاه و چاد
که ناچار گردید بر کشته و چاد

پیران مرگ او سر دنان سرک
امیر از لشکر سران سرک
گر بندید هر یک سرک سپاه
بگو از دفر زنده بند شاه
بمهد و لایب و نوبه و شند
سما عیله و حد و آیدند
فنادند در هم پیوده و در
دو فرقه سما عیله و حد و در
یکه دخن و پناه آزاره را
که خواهر بلان و مملکت اراده
بر سر جان خان و محرم
که بد با نوبه با نوانه را
همانند هوای سما عیله است
سما عیله انا و سبب چیده شد
چو شرب و در حد و نوبه شد
ملک از حد و در که کشته گشت
بجز خود از نوبه و آتش گشت
سما عیله تا به پیران و حد سال
که بد در دفر و هم خسته حال
روان گشت حکم و شمر و دیار
روان گشت حکم و شمر و دیار
سما عیله تا به چو بر بخشد
همان رنگ و نوبه و شند
همان خواند یا از صفیر و کاکان
همان رنگ و نوبه و شند
برادر بر سر و دگر امر با
همان رنگ و نوبه و شند
صفیر از کاکان و صد و پند
همان رنگ و نوبه و شند
بیکال شاه به کار نادر
ز بیچارگان گشت بچه هزار
که شمشاد طغیان شوی و پناه
نشانده شد از همد و بارگاه
وزان بود غافل که پیش از نادر
ناید ز ملک عقیق انصاف

سرمه بد و روز نادر و نیم
سر آمد بد و روز نادر و نیم
بفرخیز که نادران ماجرا
بفرخیز که نادران ماجرا
که جای سخن در دفر و شند
مگر از شکر و خسته و شمر
ملک دفر و دفر و شمر
مگر از شکر و خسته و شمر
چهار و شاد و خسته و شمر
چهار و شاد و خسته و شمر
دهان و دفر و دفر و شمر
دهان و دفر و دفر و شمر
نشد باطن کار و پید او گر
نشد باطن کار و پید او گر
نشد خود را به کشف حال
نشد خود را به کشف حال
بر جان خان و نادر و دفر
بر جان خان و نادر و دفر
ازان جمله جمع بران و دفر
ازان جمله جمع بران و دفر

باز شاه محمد به نادر شاه ناهلب

امیران ابراز شد و اخبر
نشدند بر گره هم را و زن
محمد به نادر و نادر شاه
که بود و پیش از نادر شاه
ز جور برادر و نادر شاه
ز جور برادر و نادر شاه
بشاه که بد و نادر شاه
بشاه که بد و نادر شاه
که ناگاه که جاندار و نادر شاه
که ناگاه که جاندار و نادر شاه
بفرقه و نادر شاه
بفرقه و نادر شاه
سوی یا با نادر شاه
سوی یا با نادر شاه

سوی نادر شاه آمل و نادر شاه
سوی نادر شاه آمل و نادر شاه
شاه ابراز و نادر شاه
شاه ابراز و نادر شاه
بفرقه و نادر شاه
بفرقه و نادر شاه
ز عثماني و نادر شاه
ز عثماني و نادر شاه
کفر و نادر شاه
کفر و نادر شاه
ملاک و نادر شاه
ملاک و نادر شاه
حرم ملک و نادر شاه
حرم ملک و نادر شاه
ز دفر و نادر شاه
ز دفر و نادر شاه
بر اناز امیر و نادر شاه
بر اناز امیر و نادر شاه
نقار و دفر و نادر شاه
نقار و دفر و نادر شاه
رخ از دفر و نادر شاه
رخ از دفر و نادر شاه
دراختار و نادر شاه
دراختار و نادر شاه
فنادند با دفر و نادر شاه
فنادند با دفر و نادر شاه
بشیر و نادر شاه
بشیر و نادر شاه
که هلمشاه و نادر شاه
که هلمشاه و نادر شاه

خدا بواهر بندگان توام
بجشنه دارا کشته منام
دانا را چه زنده بفرماید
نوشته و حرم و بیعت
بیارسته و شاه بیچاره دم
نعمت و عطا از حقیر سازد
ببر آگاه با خاطر غریبه
خود و حرم و بیکاران
سبک داند و بفرستد
و لحافها و سرز سیه
سپهدار و عتقا بنشیند
دل و دین را بپایان زند
محمد بن یزد و پیشرویش
شماره و کشته کا و خوش
نرسد زید و عتقا بنات
نسوی و کشته سازند
سران خراسان ز طوی و
بغنوان پور و پال و
هر دو و حرم و عتقا

هر برده را بیکان توام
ز خجسته بیایان سرافکنده ام
نصرت نمودن بکارش
خانه همان نوبت عهد است
که حاصل بود و غیر از دم
در لطف و درویشان باز کرد
دل از سر و حکم و مانده
روان شد و سوی آوارگان
کشته و انبان را دهنده گشت
هر روز و اینان شد سپاه
بردم آزاده و سوره شوان
بناراج و غار و بیان و
اسیران و پادشاه و طریش
که آبا بیابان و پادشاه
بنار و کشته و بیان و انان
در محنت و بر و خوش باز شد
بسر زدند و اخیره و سره
ملک و ده عباس کشته شد
فکندند و بیان و اسیران

نشانده نشاند و نشان
و لیمه و او حرم و هم و زبر
بنا و دعباس و بیعت
ببر خراسان و ملک و حرم
خداوند در یکدگر بیعت
بشود و بیکر سپه و
بناهند و در و گشته شد
نمودند و بیعت و عتقا
بجایه و اینان و بیکاران
نداریم از کشته و گزیر
همه بندگان و حرم و عتقا
که در غنای و بیعت
کشم و کشته و بیعت
ز فرمان و حرم و بیعت
که گزید و کشته و بیعت
بکشند و سوره و بیعت
بردم و حرم و بیعت
و لیمه و غیر از انان
غریب و بیعت و بیعت

بفرز و بیعت و بیعت
بنا سوده از بیعت و بیعت
که عتقا و سر و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
ندوی بیعت و بیعت
گرفتند و کشته و بیعت
عار است از بیعت و بیعت
بنا سوده از بیعت و بیعت
که قوم و کشته و بیعت
و بیعت و کشته و بیعت
بجیل و بیعت و بیعت
بفر و بیعت و بیعت
ملک و ده و بیعت
سپاه و بیعت و بیعت
دو و بیعت و بیعت
بلان از بیعت و بیعت
نکا و بیعت و بیعت
جهان و بیعت و بیعت
هر رخ و بیعت و بیعت

دراورد و بیعت و بیعت
خدا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
و بیعت و بیعت
دع و بیعت و بیعت
ند و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
دراورد و بیعت و بیعت
که قوم و کشته و بیعت
و بیعت و کشته و بیعت
بجیل و بیعت و بیعت
بفر و بیعت و بیعت
ملک و ده و بیعت
سپاه و بیعت و بیعت
دو و بیعت و بیعت
بلان از بیعت و بیعت
نکا و بیعت و بیعت
جهان و بیعت و بیعت
هر رخ و بیعت و بیعت

روانند و بیعت و بیعت
که صلح و بیعت و بیعت
که گزید و بیعت و بیعت
شی و بیعت و بیعت
بدان و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
گرفتار و بیعت و بیعت
زیر و بیعت و بیعت
ابو و بیعت و بیعت
نفر و بیعت و بیعت
هر و بیعت و بیعت
بجیل و بیعت و بیعت
دراورد و بیعت و بیعت
هر و بیعت و بیعت
نفر و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت
بنا و بیعت و بیعت

سپهر را شکست و سپهر را گشت
 بر و نسا و ابود و راند
 عدو را بلند بر اندام کرد
 بر زم سپهر بوش چون بله داند
 کدو نمیر بوش شد ز سپاه
 نماند شو که در دوطرف ضرب
 هر روز اطراف جوعان
 بفرزد بر طینه ملک جسم
 بر و نسا و ابود و راند
 هاست بر زم طه اند جنت
 که روز رفت سلطان مله اویشا
 به سطن طینه در آمد بخت
 هر شهر و کشور بر روز بوم
 هر سر کشور و سطن طینه
 نمودند فتنه میان انا م
 بیه خور آقا رگان و خندان
 بپسند آمد شد کا روان
 ز دل ز ناک خفقت بشویم ز
 که هر که کرد دماغ بر جهان

نفرمود بر جود و سپاه
 شد اندر در خود سر سپه
 ز دادار پایش به زوال
 چو شهری بود مظلم لاری
 کدو شد یکا تجارت نظر
 کدو شد که هر طایفه را
 نشد کاروانا کس و ادس
 کدو شد که هر طایفه را
 شد آماده سپه کار و ادس
 نفرمود با هر یک کشتن باز
 بسج سفر کرد و آهنگ داه
 نموده بستم ستم پا مال
 نفرمود که آمد ز کابلان خبر
 بپسند خود را بعتا بنیان
 ز سپکا ناکش بر و نسا
 ز سر طهان برده بر شاه
 که از از داند از نسا
 نه جانی ز نسا
 که از نسا

پیران که با همه جود
 ز نر و نر سینه سینه
 سپهر را شکست و سپهر را گشت
 که کجاس با جیش هر ارم
 چو عتاس و ارد بفر شد
 هم زال عثمان برید نه
 ندوی حقوق و عرو و بلوی
 هماندار از سر صوفیان
 شکست و گرفتار شد
 پیران که دران شد و سوی بخوان
 و نسا و ابود و راند
 حصار و قوه و باره و جود
 یکا جود و جود و جود
 تیر پده که کس و سپه
 حصار و جود و جود
 دود و نسا و جود
 بیه که دران شد و سوی بخوان
 و نسا و ابود و راند
 حصار و قوه و باره و جود
 یکا جود و جود و جود
 تیر پده که کس و سپه
 حصار و جود و جود
 دود و نسا و جود

پیران که با همه جود
 ز نر و نر سینه سینه
 سپهر را شکست و سپهر را گشت
 که کجاس با جیش هر ارم
 چو عتاس و ارد بفر شد
 هم زال عثمان برید نه
 ندوی حقوق و عرو و بلوی
 هماندار از سر صوفیان
 شکست و گرفتار شد
 پیران که دران شد و سوی بخوان
 و نسا و ابود و راند
 حصار و قوه و باره و جود
 یکا جود و جود و جود
 تیر پده که کس و سپه
 حصار و جود و جود
 دود و نسا و جود

ز سرحد و می اسپان زاد
چنان لاله آغاجا نشاند
بناچار آمد بقتل از آن
بلبر بر آمد شجیر دست
همان دگره بفرز شاه
سپاه هماندار منصوب شد
گرمز لاله شاد از آن
در آن کمان و جالش گران
همه خنجر آهنین با بفرست
روان دود کایش به کار داد
همانجو بخرید بخت بیلند
بر لاله شاکر که کار داد
بر اثر خنجر با باد آتش ترش
سپه سالاد و فتنه نمود از خنجر
بکی رابا لاله و دی سپه
دگر هیره داهر خوشتر شد
چو خنجر برود و صوفی
بیاراسته شمشیر و سپه
برای دزد که اندیشه

ز لشکر انکج فوج گزین
بهر دار فجارا لاله فام
بفرمود که پیش از روی خوش
چنین فاما ند که از دست دشمن
که عثمانیان سوار و رو کنند
چو دیدند عثمانیان کمان گره
هر دشت بارند بر روزگاه
سپه سالار انکج طالع زجاف
که همه بجمع اوفتاد و طراد
بخصم با اختر شک اوفتاد
فوته شد دل و دست ابرایش
که خنجر از پیش و پس و پنا
افان از دست آهر چین
بکری ناله هنگام نادر کند
خوید بجه و بارش از روی
هان نوب و عدل و برودم
بیراند لیر و هوا کوک کات
ز هر بجه بر جان پاکند
وزان مار هائ که خواستند

بر اند چون رعایا ناله
ند طایعین در شمشیر اصل
همان یار همدوش آتش نفس
هان کرد دل تیره و چشم شک
بجه نر که مانند غزالند
گروه گشته کمان از کیم
کشیدند شمشیر هارا شکان
دوبه بر نند بهلان خود را
بکری بر کوی اچنان گرز زد
فنا دند در هم چنان گرز
چنان بلبل بر ناله شد
چنان لاله اند و هر نیم فناد
گرمز لاله و ناله شمشیر حجاب
شبا نگاه دارای دهم حاج
بفرمود شمشیر و ناله
که کمر دان ناله و ناله
بکران دلهان و ناله کیش
نوی هیکل و ناله و ناله
بفرمود شمشیر و ناله

شبنامین بخرید برگشته بودند
دوبله او سوی شاه والا کهر
از این حصار بد چو بدیدند خنجر
ناله شد و از هاهوی جمع
ش و کمر دست که بر ناله شدند
سپه سالار حصار ناله ناله
ز هر سویدان هر یک بر ناله
که ناله شد و آواز سلطان بلند
فرمان نمودند شمشیر و ناله
ز چاشنی شمشیر و ناله
همانجو بیاراسته و ناله
شلسل بر آفتاب بجام
در انداخته و ناله
بفرمود شمشیر و ناله
دگر ان عباس بفرست
بران داشت بفرست و ناله
بفرمود شمشیر و ناله
ز دست و بفرست و ناله
اگر خواهی آنرا بفرست و ناله

بسیار از آنکه دارای پیر و زینت
 ز شهر شاه بخاک نه
 شد آنکه پیر و زینت
 و از آنجا بلور و فلز
 بر آورد از قلعه و صومعه
 بر آن پنج سال آن خدای
 زیبا و عفتا نشان
 با خلاص شد عارف خالص
 بخواند هم از دفتر باستان
 که شاه کشید بخاک سپید
 چنین فتح با پای کند
 علی الحجه آن شهر را جهان
 در آنجا بستانهای عالی نمود
 شدن بلخ دارای قنات خطه
 ز روغن و مسکه و گلاب
 بیار و عیاس فرخنده کیش
 بر این اوند دیگر هجوم
 با این ز عتاق کند خواه
 بسراور و چار با کسبل

بسیار از آنکه دارای پیر و زینت
 بفری و قدر و برورد کرد
 سوی باب الاوان و هم تران
 بار و پند و دان و شایسته
 ساز صفی از لوح کپی زدود
 که حاصل شدش فتحی ای بزرگ
 بسوی خراسان بر آنکس خلت
 که بر رضا را شود خاک و بر
 بجز شاه نبود و کوفه سندان
 بکین نوعی دشمن کند خواه
 ز کبر است شمشیر خیزد
 ز طویر اندام سوی صفی
 هفت اساس معالی نمود
 پناهند شاه ایران خدا
 سپاه بیلد شریف از مد
 دگر باره شد مالک ملک خراسان
 ز روی سپاه فرزندان نجوم
 بدید سال شد هفت نویسم ماه
 محمد مراد و ضحی و خلیل

بعثت پان خضر و کبر نون
 بنزدند صوفی و اندام هیچ
 طهر بخوردند اندیشه صوفی
 بهمانند روی پیران جسد
 بپندند مد و استوار
 طهر حال آن فخران زمان
 چنانکه هرگز نکراد و ضار
 ز افغان و عثمان و دیگران
 حرامان و از ندرت صوفیان
 بسی که بر لب بر رویها
 بیس خاز و هم خانقاه و دیار
 طهر منزل و راه و شهر و دیار
 فزون ماند فزون و مال و مال
 بیال و و هشتصد هزار
 جلوسش بنای طریق طریق
 پیر جهاندار عباس شاه
 بنای رخ آنرا گفتند شاه
 شودم آذانه سلطان مراد

پادشاه شاه

بسیار از آنکه دارای پیر و زینت
 کشد انعام نیال از صفی
 همدان صفی و ندرت و زاهد
 بفری و قدر و برورد کرد
 که راند بستان و وسایل
 بسراور آن مانند آرد
 ز خضر و پیران شکست
 همدان صفی و ندرت و زاهد
 شکست و ندرت و زاهد
 بغداد و سیستان و روم
 سپهدار ایران نمود خاز
 عدو کوفه بل و سیستان
 سوی کربلا و نجف از رفا
 سوی صفی و ندرت و زاهد
 بخاک سزار رضا داد و بر
 بخاک سزار رضا داد و بر
 همدان و سزار و زاهد
 شه همدان و زاهد
 که شد از آنکه پیر و زینت

ازین رو که پیر و زینت
 بکین و پیران شاه خراسان
 که در ندرت و زاهد
 چنان نام او شد بگلان
 بطغیان برورد و سر و سر
 گرفت و کشیدش ببل و روم
 فزون و صفی و ندرت و زاهد
 دن و روم و روم و روم
 هر که کشیدش و روم
 بل و روم و روم و روم
 ندرت و زاهد و روم
 حجب و ندرت و زاهد
 سزار و صفی و ندرت و زاهد
 ستمگر و ندرت و زاهد
 بی و ندرت و زاهد
 طهر و ندرت و زاهد
 جهان و ندرت و زاهد
 بخت و ندرت و زاهد

کشته و سپهدار و زاهد
 بکین و پیران شاه خراسان
 سزار و صفی و ندرت و زاهد
 که کشیدش و روم
 بنا و روم و روم و روم
 فرستاد او را بداد و روم
 ز ندرت و زاهد و روم
 بسراور و ندرت و زاهد
 دگر و ندرت و زاهد
 ز صفی و ندرت و زاهد
 بکین و پیران شاه خراسان
 دن و روم و روم و روم
 حجب و ندرت و زاهد
 سزار و صفی و ندرت و زاهد
 ستمگر و ندرت و زاهد
 بی و ندرت و زاهد
 طهر و ندرت و زاهد
 جهان و ندرت و زاهد
 بخت و ندرت و زاهد

سپیدانند پیر شاه ابرو
 جهانجوی سلطان جهان
 بنی بر آمد با هفت دستم
 جو گندم و کاه و پود غنیمت
 بطلح رفت از سلطان مراد
 بناچار بگذاشتند دم و نیز
 صفی را باندید ابرو از خنای چنگ
 دزدان را ترا چهل هجره کرد
 نفاذ دراز اندازان کرد
 روانش طول زبان نبرد
 بغزلب مانند خزان هیز
 طلب کرد هر یک امین قوم
 که غنیمت کند و حق کند
 برانکه که بکش اهلان و نیز
 نکبر و کز این و نیز و نیز
 بکی حله باید درین نهند
 ازین عز و از هوش بداد
 چنان حله در ندهان کرد
 دزدان را و شاه ابرو

شد و هم جانب ابرو
 بفتح و طفیل ابرو
 صفی پیر راه با کرد عز
 بر هر چه بد کرد بکشت
 جنودش هر مندر چنگ
 برین داند از شهر نیز
 کما در دزدان ابرو
 طبریه اسپهبد زنده
 لیسر و دارای ابرو
 دلش تیره و دبد با شورش
 بد و بد برز گریبان صبر
 زبان بگذاشت نیش و لوم
 بجان کوشش از صد نیش
 بسوزد و اندازد از نورش
 کیم خورش و آسمان از نورش
 که بکباره افرازه از بچ کند
 بز جوش ز خون اسپهبدان
 که او برین اندند سر کمان
 ز غنایان بر اسبان کشت

مراد این سخن چون شد
 بکی گمراست هر چه
 دواها را چنان خشم و قهر
 سبک باشکوه که کند شورش
 ز کرد و آن سر و دویان
 چنان نوپ بپسند برار
 بیارید از نوپ در کار
 که هر یک از آن در معیار
 دشمنان و خیمه نوپ نیک
 چنان نبرد و زور و زور
 بر انداختند از عرو عرب
 هر رفت بر باد اموالشان
 نماند در ریفه کاظم
 لباسه و کوفه و کمر بلا
 پیران و زم و پکا و رها
 ز بس نیکو اهان نمودند
 که با شد صفی از ابرو
 بد نیز بخند از سلطان مراد
 پیران آتشگاه شاه جهان

نوگفت که دوش و هوش
 هر کوی به او هامون
 روان لبوی عرو عرب
 ز سر سوار سپاهش
 گرفت از بغداد و روم
 که شد مندم باره بکبار
 کلوله بیکو و چرخ
 بمان لب و پیر و پیر
 چو کوه شد از شانه
 که نیک از رخ هر شانه
 مقام خراب و عرب
 نبردند زبید و احوالشان
 بچرخش و کله از پیر
 عجل آمد از چار جانب
 که شد از دست و سر
 برانگو و زبید پیر
 بد استو کند کوفه ابرو
 که کرد بکام و سلطان مراد
 باز دزدان را و وکام

بر خشت لب و ساله چار
 پیران چاره ساله چار
 ز کاشان غلام در کشت
 فروز بود بچاه و دوا
 پیران چون از عالم
 صفی زاده عباس فرزند
 چو عباس زاده شورش
 فقیران کشت و ابرو
 ده هر منکر کردند پیش
 و زهران امیران هیز
 بدانسان که از شورش
 شکر که شده آن هیز
 که نا که ابرو شد
 بکشد حاله نفع
 چو او را بکشد شورش
 چنان چو و شورش
 بنر سپه چشم ابرو
 بزگان خود را و بند

نشد هیچ بارخ و زنده چار
 شورش جوان چون شورش
 بفرمود از نیز صیوان
 که از کاخ رفت و چار
 بکاشان ببرد و بفرست
 بنحیرا که شورش و دند
 بر او زلف بر شد نفیر
 هر کار فرما ابرو شد
 هم از ابرو و کشت پیش
 گرفت بکشت و عرو
 شد و خانه اهل شورش
 در انگش هر یک چو انگش
 کشتند بچ چار و زهر
 که صید نظم بلا و عباد
 ابرو خود سر خور و زهر
 که کشت و بکشت و کشت
 از آن کشت و زهر
 هادند از سر و کشت

چو شد و او از جوان و سپه
 دگر گوشتند کاه کبیر
 هان منع شد با عرو
 بزم انداخته حالت
 زمزمه بچرخ و خورش
 و ظاهر و بکشت
 هر کشت ظاهر بکشت
 شوی و جوان و صبیحه
 امیران هیزان و زهر
 و با و عرو و زهر
 سفلی هیزان و زهر
 نصاره و زهر و دند
 بکار شد با ابرو
 ره کاروان ابرو
 بکاشان همسایه کرد
 پیران چند عرو
 سوی و زهر ابرو
 هاناکش و چار
 زنی که فرمود شاه جهان

گوشه و شادمان و زهر
 گشوده شد از کاشان
 که ابرو شد از شورش
 پیران از زهر و شورش
 نپسوده هزاره ناچرخ
 سپاه ابرو کشت
 خدای هاناکم ابرو
 دلم و ابرو و زهر
 گزین زهر و زهر
 بهر شورش ابرو
 بد را و دوا و زهر
 هیزان و زهر
 که گزیده و زهر
 دله و زهران ابرو
 سر شد و زهر
 بطور و زهر
 بکشت و زهر
 بز زهر و زهر
 روانش زهر و زهر

روانش زهر و زهر

بران شد که گریه در دلم پیش
 و لح کرد جان من در رخسارش
 خدا را که این نامور شهر باد
 که جوی بهر درش افشانید
 در آبام از شهریار سبزه
 زافغان و او پیشه و کمال
 سوره شاه امیر زبانه شد
 و دیوانه خدای شاه عالمگر
 شد آن هر دو پادشاه با رفیق
 روان که عیسا را بر این خلد
 پس را مدد کرد با مال و مروت
 من بلیغ را داد و احسان شاه
 هر حال این شاه و الاشباده
 لوی جلالتش را آنگشت
 گوی بود در شد و سرگشت
 هر ماخذ صراحت از صفها
 با زندان کرد محال در نک
 شد از خروا آورد و افتخار
 بدش سال فرماندهی بیخ

میزون بود همدان و هفت هزار
کر رفت از همدان شاه علی آباد
پادشاه شاه سلیمان
شاه نادره رفت و فرزندان داشت
شاه علی آباد
صوفیایان سالگرد داشت
و که هفت سال کرد و داشت
بزرگان کشور شدند
صبارت کرد و اعماد صرم
که برود و آن عمر و هفت
که شهادت همدان در حبس
بزرگان گفتند شایسته جواب
ندانیم که گوشه دارند است
جواب این چنین گفت از روی تو
کرده است صبیحه و هزار است
شاه باستان شاه لاله گزین
هفت دم من این کودک خرمال
که بر تپه از وی هانا امید
کم فاش بر اهل ابلان هر
که نهاده خود خرمال
بیزد صفی شاه و الا آباد

شد و چون برادرش را می بین
و با برادران زمین شود و چنان
شود بد و عشرت را می خورند
نه خود پدر و مادر و نه دیگران
شدند و چون این سخن را
شنیدند از دست بگذاشتند
بسیوی سپاهان نهادند و
صغری را برادرش بخت کردند
و در قریب چهل خانام الغیر
بسی با مبارک نکو کردند
هر یک را بشوای خواست دادند
که من حق نعمت نمودم اما
نه من و نه شوکار و نه مجوس
هزار آفرین بر چنین خلق نهادند
چنین حرفگذاری بسیار کرد
چو کرد از مبارک دیگران
و از آنکه چندی درین پرورد
عشرت بسیار بد که با زنان
گهی با جوانان خواست سر

که در سوره و در میان آنست
 پا خلیل در میان آن شمرده
 در واسطه و سوره هم در
 شش و اعداد و اهل از گرفت
 در ایام هر شنبه با و علی
 هم افزاد و هم از دست و خلیفه
 از آنجه بدست گرفته بنام
 و در واسطه با آب و ماه
 هر هفته کشوای نام کرد
 گفت اینک با اعلان اول
 یا را احداث بود و کار و گشت
 بنام پاک و خیر و بد و در
 شد اندر هر هفته از در و پا
 سیاهی مبارک جهان و دیگر
 که خواجیه سیدان اهل از شد
 شد افتاده اند و در
 پس از این و در حال شاه زند
 هزار و صد و شش و هجرت گشت
 که را حیران از این گشت

گهی ساعدت یک لایق کند	گهی اخگر شوم غمخیز کند
گهی گوید از طالع و ارتفاع	که گاه زبانست با انفعال
کند عزم مردم ز هر کار است	که وضع فلک در پی دفع نشد
از آن دو دو تا بهر زمان در دین	ظلالش قند و مرطوب یا غلب
چو طرام ز بیج کجوان کند	همان بهر حالت نزلت او بر کند
چو گاه و بال فلان کو کبالت	کجا جای جنبیدن مو کبالت
که احتراق فلان اخراست	خراعت ز هر کار داو لیل است
هم دم دند از اساس سپهر	که بشد بل باید زمین کین مهر
بیاید زمین چاه اش خواست	بشد بر من کاره آراست
دوم پند و ناز اخلاصه کوف	که در محفل آینه بود از رخساره
در آینه در مسجد و مدرسه	نمایند در ظلمت او سوسه
گهی گسترده ای از بور با	که مردم خرسید بوی ربا
کما ز دوزخ سالوروند و بر مکر	بدام آورده خال و عرق کبر
از اینسو و آنسو همانند حسد	که آموز و اخلاق ناسور مند
دل خلو بر پیهم و دشت کند	سخن از خوف و دزدی کند
هم گوید از مهر حق عظیم	ز بهر شد بد و عذاب الیم
کند از عذاب خلاص نیاید	بیرند است خلاق از خدا
بپند افکند ظلمت او در هر سر	که از حق ندارد پاس پاسبان
کنون ز اسبان ناکم سانه بلا	کند نان برنج و عجم منشا

زمن باید بش چاره آموختن	برون آمدن نکبت انداختن
سوم فرمود و پیش یاره سره	همان اثر خایان هرزه در راه
که خوانند افتاده هاه دوزخ	که بکشد چون روز دانش فروغ
گشاید دایمی با زاده ها	کند از پی صید باری دها
بنای سخن بر بوفهم شنند	بیسیم در طلب مردم شنند
بصد مکر و فیل و اسیر و پی	سراید ز جنت بری غول و دیو
خبر دم از بحر و لانه ند	بشد شیر کوس تو لا زند
که از یکدم افلاک بر زمین	سبت آه آتش عالم زدن
گشاد از دم من و دین کار شد	بشد دزدان دانه کار شد
بسیار خصم بر این صبر کرده	هاره شوند اهل کجاست سوره
بو بزه گم از لیل با کسوف	و یا صاعقه و برق و عذ و خوف
و با سبل و طوفان و طاعون	که اینگونه آتاک هرگز مباد
جای نرسد است آوردن از سر	گشاید بر خلق ابواب لوم
نمایند اخلاق مردم نیاه	نشاند خلق بر و ز سپاه
چو درین هر سه فرقه شنید خبر	کنون یک یک گشته چشم صبر
صف زادگان در خشمین زمان	که دولت و ربودند از نرکان
فکندند این هر سه را در عوام	که گشند ذکر قوام و دعاء
فرز و نده هر یک بر اهل دانشان	که گویند غیب اهل دانشان
سراپند از پیشان منقبت	دگر غافل از علت عاقبت

از آن نفع عاجل که بر داشتند	مزره های آجل بیند داشتند
نمودند شان هر یکی پرورش	نزد خان و داد و لباس و خورش
در ایام سلطان حسین اینگونه	گذاشتند از دست بغیر شکوه
خواران شده بسبب هر ازین	صوامع پناه هر سر و دشت
هانان که شمرین سر و قوم دغا	گر فرزند سپهر بود و دغا
که داده سر لک را ز خود نایب	که بروی کند ملک و دین نایب
فضا داد آن عهد ملک سپه دار	ز من شد با نایب و حق و چهار
بدید ارشد و ذوق بر سپهر	چو خون سرخ شد بر فلک و مهر
بدید بر آمد یکی دگر لاله	که افشاد و در دین و لاله
لباس انسان که گشتاد باره هزار	سپهرند جان ز پیرا و آزار
و آن چنین صفی با پیران ناز	که شور و غوغا ز لیران ناز
ز یکسو و لکتره ز یکسو کرد	دگر سوی ابد اله افغان کرد
ز سوی دگر از یک کشته خوار	بنایاج و غارت کشید سپاه
گذاشته ازین خسرو و در و دم	سپهر داند هر یک بر سر و دم
خطا هاه شد که حکم فضا	هانا چنین کف بود فضا
که بر و ن رو و ملک از بنایان	نوا نایب و در هر یک که غوغا بدین
فرمودند در کار سلطان حسین	که بار سپهر ساز و پیر و شین
همه خواست ازین سه فرقه دره	که بودند صید هر ازین دره
خداوند نایب انجمن عوام	بشد و بر اند و خرب عوام

نمودند دلهای مردم ضعیف	روانان و کانا و ضعیف
یکی خوانده خود را خد بود من	که هر چه چنین خوار طلب گویند
یکی دم ز غیب الهی زدی	بمعنی یکی کوس شاه زدی
یکی گفت آثار خونریز داشت	یکی گفت مهر بلا چنین داشت
یکی نویز فرمود و در عامه را	بمعنی سپاه که دهنگامه را
گشادند و کوفی و بوزله	در خوف و بر و بوزله
شکستند بهمان عهد عهد	که در لوبه کوشش نایب عهد
شد آنکو نزد عهده کمال لکام	که شد نام آنکو بر دین حرام
ز ناکاره کردند بر و ن و شهر	که اینک جهان گشته آثار شهر
که افغان کرده آدمی خواهد اند	بن روی و آه بنیاد بخاره اند
نکردند اگر چاره ارباب دین	نپاید علاقی و غوغای خلق
کسان که کوس و لایحه زدند	بفرودم از شیر گریه زدند
چو ناله و جگر فکند از خوف و بیم	چو گندم رخ کلاه و دله و نیم
سپاهان که بود از ناله و سوار	فرز و نر و نشت لک و داف خانواد
سند نایب این گفته حکم کشم	حوالت بر جهان ملک کشم
که هر خانواد بود بر خیزند	شود شش کر و داندان انجمن
و گر عهده بر شمشیر گویند است	نه برسد نایب جوینده است
نگویم نباید بکس و دیند	که که بود پند خیر دیند
بگوش نبوش اصیبه و دامت	و لیک نرازد هر غریه و خوابست

کدام بد نظره درین زمین
فشار انداخته اند بر حال
بغیر شد از آن حکم از شمار
نه حکم شماره شمار زمان
سپه رادل و دست رفته جا
سپاه از دو سو میسازند
دیو کس و جوانان نوحانه
براحت غنوره با سودگی
بگرم و زکشد سینه ها
سنو از سر بر روی میکان
بزرگت جامه پوشیدن
نیکو و افغان بر خاچوی
زده چینه بر روی چاکه
همه کتله جامه هر ذره پوش
ز عیش و زنده اندید نشان
چو در بار چو لایسم نو سنا
دو کتله کشیدند بر روی
یکی ناز بر و در عیش و رفاه

و کبر شکست اندوخته اند
بشتر و غنی شد بد حال
که از شکست افغان برود ماه
که با کشت بودش بر روی زبان
هزاران مجیدان هلاکند
کشتارند باز و کین خاسند
بد سپاه و زبان آراسته
نداده و می نقر سودگی
نشسته و آن سپاه برود
بزرگت صبح کران ناکرانت
کلان شد اند چو شکر خنجر
هر چشم بگرم و هر نند خور
دود دیده فرو رفت از کافور
هر سینه کشت و هر بخش کوش
خورد و بچرخ کرد و نکشان
ندیده و بچرخ و بند سنان
هر چیزشان خند هم موی
یکی سینه بر و در و کینه خور

سپاه افغان از اصفهان

یکی کرد و نوزدین و نرس
یکی کرد و خود را بر روی
یکی سینه و شمار بر شمشیر
نمودند چرخ عزم و زم اندوخته
شد از صحرای خود در کار زاد
یکی حمله بر روی میکان
لباز توپ بر روی بر آن گشت
ز شغال و جبار و توپ و تفنگ
شیر و کشتار و فرار و شند
بغارت و بود و نفعان
دگر ره و داینگ و کور و کور
بفر و بر سبک را و ندر و کین
دگر باره سالاد قوم عرب
بگویم سر و شمشیر از بسک
غزاهیم جز اندر اینجا فرار
ز کشتار و اله و فرو و شمر
شده نادر و متد و مصور شد
بفرمود و نوحه اصفهان
کشتار و هلاک و حمله و بر آن گشت

یکی ازین بد بود و نرس
یکی ازین بر سبک بود و نرس
یکی چشم بر آن کرد و نرس
دلبر از کین و نرس
سپاهان از ادیب کار زاد
کین و نرس و نرس و نرس
ره طبر بر عیش و نرس
ندیده و نرس و نرس
بفر سپاهان و نرس
هر ساز و نرس و نرس
کدام بد نظره اصفهان از اصفهان
عد و نرس و نرس و نرس
چین گفت و نرس و نرس
نایم اند و نرس و نرس
نکاهیم و نرس و نرس
بشمار و نرس و نرس
بر او و نرس و نرس
ده و نرس و نرس و نرس
علاش و نرس و نرس

بها و مله بر نرس
سوی شهر را نرس
ندان کل از دحام عوام
پس آنگاه خود از نرس
بدین راه و نرس
نه راه و نرس
سپس حمله بر نرس
که بر احمد غلام و نرس
بنی و عد و نرس
چنان ناخدا و نرس
ز روی و نرس
که کرمان و نرس
بزرگ و نرس
دهد و نرس
بند و نرس
که کبر و نرس
فر و نرس
رعیت و نرس
دگر احمد و نرس

هر نرس و نرس
شده گول و نرس
بشمار و نرس
فر و نرس
که شد و نرس
نه نرس و نرس
سپاس و نرس
یکی حمله بر نرس
بجای خود و نرس
که شد و نرس
که ما و نرس
کند و نرس
که کور و نرس
سپس و نرس
در آمد و نرس
بنگ و نرس
که شور و نرس
هر و نرس
که کبر و نرس

چین و نرس
نرس و نرس
بر افغان و نرس
عرب و نرس
که هر و نرس
بفر و نرس
که با و نرس
بجانه و نرس
د و نرس
ره چاره و نرس
مدان و نرس
په و نرس
بدیدی و نرس
که جوان و نرس
که ما و نرس
که سدر و نرس
ز کف و نرس
نرس و نرس
دگر و نرس

کشتار و نرس
که و نرس
بکبر و نرس
هانا و نرس
بیار و نرس
بشتر و نرس
با و نرس
ز و نرس
نرس و نرس
جو و نرس
فنا و نرس
که شد و نرس
و ک و نرس
بلای و نرس
چنان و نرس
بد و نرس
روی و نرس
و ک و نرس
جو و نرس

زیر و یک خود بداند کند
بکشند پادشاهان رخ
پادشاه بسیر و آن بیکال
چو اشراف بد بخت نشی
که بر خشت خوابند از نو بیا
بند رفتن از شاه و خیر هاد
فرود کوفته برام آل صفی
و نه شد بیا مویز قشما
بگو کوفته کور و فند هدا
بهند اندام در فرامان بخت
و گر سوز و تپان و فند هدا
هم بسخت خفا و دور محمد
نشانند خفا نیست بر سر
علی الحیدر اشراف چو بر خشت
سیر فلک ساختن و صفها
سختی با سلا مبل اندیش
و امانت با مسلم لم بخت
نیت رفت عثمانی این کفند را

مگر ملامد او را بر ناز کند
باشند صیور و نیر ناز کند
بجو و سیم چاه و کم سران
بداد و سلطان حسن اهد
که من بر سر افراسیاب
سیر شرف را با شرف هاد
د هار زن دگر بوبل شرف
زهر و سوز و داه با انها
بگو و ره و با خند اشهاد
ز بسوی ابدان و در خرف
سوی اصفیاباد و مبلش و ش
که در نظم این غایت محمد
در امان غایت نام از شرف
نخسین مجبور دبان ناخست
که در آن خردم درم ناگهان
که ما هگر هم هر و بکش
هر است اشراف و خند بخت
برانکج بسیر فخر خفته را

پادشاه اشراف

سپهبدان رحمت افکن احمد پیر
سپهبدان شایسته هاد
نخستین نشانند از بس و بخت
بختیاب و شرف و بخت
سپهبدان سلطان حسین اهد
دو و پنج فرزند با هریان
یاد و روی شرف و بخت
فلک از میان اشراف و بخت
خالف که با یکدیگر نیستیم
بدان شایسته و راضی نیستیم
که با یکدیگر از دست و بخت
کشادند بیکار و بخت
دل هر دو مایل با افتاد
ببختد پس محمد با هم
یاد و روی اشراف و بخت
نوکھن و اشراف و بخت
که علت نکرد و بخت
دل و دست و بخت
مگر بخت و بخت و بخت

سپهبدان پادشاه گز
بلک سپاهانی کارزار
که اشراف نشانند سلطان حسین
و گزشتند و بخت و بخت
چو اشراف عثمانی آن بخت
پیرانکه بر روز و بخت
فرماند بر چندین راهدان
که نا نا کشید حرام از غارت
که ما هر دو عانی و بخت
بدیعی که با یکدیگر نیستیم
سفران درین نکر و بخت
سلطانند هر دو سپهبدان
که با یکدیگر مایل با افتاد
در انداد و در و بخت
که برانکج و بخت
سپهبدان که ازین جمله شد
بفرمود و بخت
چو عزیم سپهبدان بخت
ازین جمله کاند و بخت

هر اشراف و بخت
چو اشراف و بخت
که با یکدیگر و بخت
اگر بخت و بخت
چو و بخت و بخت
سختی با شرف و بخت
بخت و بخت و بخت
بلک شد که با یکدیگر و بخت
که شد و بخت و بخت
نداشت و بخت و بخت
ازان دم که با شرف و بخت
که شد و بخت و بخت
ز سپهبدان و بخت و بخت
که براد داد و بخت و بخت
که خوان ازان و بخت و بخت
چون خود از غم و بخت و بخت
بمیدان جهانند بخت و بخت
نماند ازان و بخت و بخت
پادشاه و بخت و بخت
اگر چه بخت و بخت

بک جمله عثمانی از اشک
نخستین فرای دگر به نکر
بکش و بخت و بخت
کم ما نشان و بخت و بخت
دگر درم اشراف و بخت و بخت
نمودند صلح اشراف و بخت و بخت
سوی فلک و بخت و بخت
سوی اسرار و بخت و بخت
ز سپهبدان و بخت و بخت
نزد و بخت و بخت و بخت
عزیم و بخت و بخت و بخت
ند و بخت و بخت و بخت
که براد داد و بخت و بخت
که خوان ازان و بخت و بخت
چون خود از غم و بخت و بخت
بمیدان جهانند بخت و بخت
نماند ازان و بخت و بخت
پادشاه و بخت و بخت
اگر چه بخت و بخت

سپهبدان رحمت افکن احمد پیر
سپهبدان شایسته هاد
نخستین نشانند از بس و بخت
بختیاب و شرف و بخت
سپهبدان سلطان حسین اهد
دو و پنج فرزند با هریان
یاد و روی شرف و بخت
فلک از میان اشراف و بخت
خالف که با یکدیگر نیستیم
بدان شایسته و راضی نیستیم
که با یکدیگر از دست و بخت
کشادند بیکار و بخت
دل هر دو مایل با افتاد
ببختد پس محمد با هم
یاد و روی اشراف و بخت
نوکھن و اشراف و بخت
که علت نکرد و بخت
دل و دست و بخت
مگر بخت و بخت و بخت

هر اشراف و بخت
بلک سپاهانی کارزار
که اشراف نشانند سلطان حسین
و گزشتند و بخت و بخت
چو اشراف عثمانی آن بخت
پیرانکه بر روز و بخت
فرماند بر چندین راهدان
که نا نا کشید حرام از غارت
که ما هر دو عانی و بخت
بدیعی که با یکدیگر نیستیم
سفران درین نکر و بخت
سلطانند هر دو سپهبدان
که با یکدیگر مایل با افتاد
در انداد و در و بخت
که برانکج و بخت
سپهبدان که ازین جمله شد
بفرمود و بخت
چو عزیم سپهبدان بخت
ازین جمله کاند و بخت

بزم اندر شرف و مقام دانستند
 یکی گفت با اوستاند اصبع
 بطعن که افشوی این سر حلقه
 بکاهد زنده نواز این سر
 بد و گفت دانستد باطل
 که من شرف دارم بطلو هم
 تا دم با حیدر صد روز فانیست
 نه آنان که امید ماوراء اند
 باوصاف بنیاد نشود مژگان
 چرا من کنم خوار از خاک
 مگر من نامرغ و هضم بد
 بگو شمع که حاصل کنم منقبت
 ز من چون شود مفتخر باطل
 مرا خضر از فضل و راتر بلوت
 کیم که سپاسه خیر باشدش
 نکو داند اغوار و دویهای
 دران قوم و علایک باشد
 که داشت بود و دانستند
 که کشود گشای خود را ز دنیا

۳۱۱
 زاده سدید و زاده شید
 که ما پدر با سدید و چهار
 دوم اخذ و جلش و زانگان
 چهارم سپید و زاده اسد و
 رود بر فلک صیقل از آشتیا
 ز صدر رخسین جوو شیره
 گز پرش ز باس و نبالت
 بیسه خانان از بنیت
 و گزینک پیر حله سیکل
 که زاسپش و کند و ده
 که باد استمگر جلاله عدم
 اگر بنیک اگر بد زبک
 بد از آصاعتیک و شیره

آغاز کار در ایشاد و همایست

هاتاچو هاساي اصفهان
 گرو و زافغان بے اوگرفت
 بدنيا ن افغان چنان بزياد
 هي جت زابلهار باوري
 که هرگز اراسته دد بکړان
 بغزو و د آند زاده خان
 ملاکساره هسرونک وپوگرفت
 که افغان کهان و بيسه بزياد
 زغنائو و روس هم دا وره
 کشد سو افغان سپاه گلان

کند دفع خودی و آشنایی
 شنبه ندان گفت هسلان
 سوه رسته بر بنه سوسنا
 ز شیرینان هم روی گریخت
 از آنجا بامد سوار دسیل
 ندادند شتر آنجا حال زار
 پناه شد آنجا بنزد
 سپهبدان فاجار بدستوار
 مدد کردند راه مال و عمر
 بران نظم اطراف زدند
 سپهبدان فاجار و هلاک
 هزاران در آن خبر تیان زدند
 بکسی سپهبدان نمی خواند نام
 دیگران در آن افتاد بود
 چون اسب ز رخسار و دل
 طلب کرد از حضرت نادری
 شد اندر زهر خوشان رسید
 چو میباش نادرو روز آمد
 شنه از من فاجار شد لکن

گرفت و بکشید و بخارج بیج
چو سواران باران کشته شد
هی شاه و نادر باند و بر
برافراخت آنکس بفرز
پس از مهربان و خجسته
بر آنکس بفرز محمود خجسته
فرز و کوفت بر سر محمود کوس
و محمود و اخگر کشته شد
پس آنکه همه خانبه شاه
و از آنجا و از شدیم زخوات
در آن چنین ناسازگاری خجسته
سپهبد بشه قصد یکار کرد
سپهبدش نادر که بفراف
که باز دندان و خراسان
ز بس بودند و بطبع سفید
بشلفین یاران آسانه کرد
گهی خویشین یاران داشت
گهی طایفه خوانده و باغش
صله نادر از روی ندر و هم

ره اید از بخیر و میان
 با نادری و عیش و خود
 بر آنکه روز گشت با هر
 بیانش او آید میدا گری
 پس از نظم کرانه شان از شک
 رسد این خبر چون بهر گری
 بسوی مرغ سینه ناخند
 شد با این سخن از بند کوش
 بنزد اعز و راه احوال ماند
 ز گرد دهان نادر و در هر
 که چون دامن زرم و در میان
 و آجا بلبس زلف و زیند
 بشوید با او هم مصطفی
 بلبسند در نمایی خوش
 سپردند برده ز سر خواب
 گری و دیگر هم ز عثمانیان
 ره دامن کوه میجان گشت
 و سپاردان از سپید کوه
 گری و زو علی اسیر گشت

بلبسند بر مهر نادر میان
 هر جا افتان بنده نادره
 از آنجا سو ملک کرانشان
 برون رود دخت سفر ناگرم
 سوی آرد آید که بد و شک
 کشید پس نشکر از هر کران
 بگویم هر دو ز ملک ساختند
 در آورد در پاهای گشت خوش
 دوده فرخ از این بگریزدانند
 بدانسان بپایند از تو شهر
 بنامید بر بخیر و میان
 و کشاد و خندان و بر و زمند
 عیان شد که نادر سپید از خفا
 ره خود گریزند از بیم پیش
 ره دامن کوه سر خواب را
 بهر اسیران اسیران یافت
 و کشاد از هر دو میجان گشت
 روان گشت در دامن آید و کوه
 و ز آن اسیران اسیران گشت

تسبیح خرابا سلسل
زین جانگیر نادور
که بر دفع اعدا نکوشی چرا
بر احمد شد از چنان کار سخت
بر این بود نادر که حال روان
که ناکه در سپیدان چلن از هر
بیمار با بیدار بیان ذوالفقار
نمود از ده ابروان فتح عزم
گر در محاربه و دیگر سپاه
از اسبان را نمود انتخاب
پیرانگاه از ده اواز کعب
فر کوفت نادر جوهر کوی
ببار اسنان جوان زم سرود
ز جگر و روی بنیاد خنجر
برادرش و قوی باز کلات
بیمو و خرد یار و هم سپاه
برش بر دژ کان نزن
سرا نگاه در اندای قیاد
چند از صاحب کوه و فاد

کشید از میان خجسته
 ببالا سینه پیاده و سوار
 کشید آنجان مرغ خاکی را
 در غنبدین قوسه لیزه زوب
 بکم نعره زدند و اما نهاد
 فشانند آن آذر در فرم
 هوا از دغان آنجان گشتند
 بر افغان چنان کشیدند
 چنان کاشان در غنبدین
 دم و ذوال افغان سینه کشیدند
 سپس بر دهن خود او بر راه
 پس از چار سوار گشتند
 زهر چار جان پیروز
 یک ساله نو از نو
 بجهر ره شد در بند هر
 همه ناخن اندر افغان
 بر شد بر بالبان کاژنک
 جواری زاد را مانخواستند
 و بدند شهر و دایگان

پیر از خیم کاره حق و فرا
 که طایفه بد دامن بر میان
 فراری شد آنکه دم از دست
 رفت و داد هلاک و میرزا
 جو طایفه ایشان در صلح گوشت
 نامضاوی آن آشوب کشید
 که چون بدین برآشوب دم
 گرفتیم عزت ملک را بدین
 سپیدی سپهر غنا ازین
 نمی کرد و اینگونه کار کشید
 مرا نابین هلاک و مرا
 بگفت این روز داد و سوی طوایف
 بخشنید و ملاقات شاه
 چو از در ملک سپاهان رسید
 یکی مجلس جشن آراست
 چو شادان در بزم شاهانه بود
 مجلس شاد و مصروف و شاد
 همه در حضور شاه با شاهان
 طایفه که ناد و سیور دیگران

۳۴۵
 همانا سقیر و در دژ در راه
 یکی روزم در صف بایده و شا
 بد انسان که از بله ان میترسید
 اسیران با خیم خویش را
 هرگز مغر نادر ز غنیمت نشود
 یکی بغیر از دل نوی کشید
 چگونه بدین نکت زین
 نواز دست داد و بد و دفع
 بیع و شره جو علامه کشید
 چنین خیم تنگ و نما کشید
 بگو شکر بر داران کشید
 که دادند میدان و دهر ستیز
 سو اصفهان را دادند و سپاه
 امید داد و خواهان رسید
 در آن خوش طایفه این خیم
 بلور و شان هلاک رسید
 نماندشان از بگ از ضرورت
 ندانست که همیشگی کاهان
 کشته را بستند و باز بگران

پیر از خرم کاوه رق و فراه
 که داشتند دوا و عصیان
 فزاید شد آن گداز صلح
 ز کف داد همدان و بیزین را
 چو طراسا بلیان رملی گشتند
 نامعاضا آن آشوب گشتند
 که چون بدین آتش زدم
 گر و زدم آن حاکم را بدین
 سپید و اسیران غدا بجز
 نمی کرد و بگویند که کاش
 مرا نابین همدان و معا
 بگفت ای بر و اندا و سوی طو
 بخشنیدند حله ملاقات شاه
 چو نادری ملک سپاهان سپید
 یکی مجلس خشنو آنراست
 چو شد اردلان بر شاهان
 بمش شاه از روضه و شان
 همه روضه و شاه با شاهان
 طالع که نادری و دیگران

هاناسفرو در اورد راه
 یکی روز منصف یاد و شا
 بد انسان که از اهل این
 اسپران با چشم خون بر دا
 هگر مغر نادر ز فخر نشو
 یکی خرم اذل نوع کشید
 چگونه بدین نشت ز شام
 نواز دست داد و بد روی
 بدیع و شرم جو غلام کشید
 چنین خشم نگی هم کشید
 بگویم که بر دارم از شاد
 کردارند میلا و هر سینه
 سه اصهار از انداد سپاه
 امید دل از خواهان رسید
 در آن جشن طایفه است
 بلبل و شان هزاره رسید
 نماندش از دگر از شاد
 ندانست که همیشه کا هان
 کشته را بلند و از دگر آن

خود و جانان صفتها اندر
شاه جهان چنان سخن بگفت
همه مال آنان بنالاج برد
بسر بچه نقل برادر بخت
سپاه مغلوب و گنج گداخت
بگو زدم بار و میان بدو دست
وز آنجا شد آنکه سوی ایران
بندوی و ندب و کار گام
بر آنکس پاشایه کا داز
که زاد و بیا شد و لطف خدای
عبده آنکه یکی جمله بد
بشمال و چپاره بود و لطف
در آن رزم از و سر بچه هزار
ز عثمان بنام تو بخت نه گشت
سفره سپهر و انداز نه بود
که اینک بندوی لطف خدای
گفت آنسان که در عهد طمان
معین که من شوم صلح جو
و گشت نه صلح باش همان پذیر

سلام کن ایمن برانم سپاه
 کز بوفندی جو زنگی سپاه
 که از آل عثمان برام در داد
 که بر آتش یزدان من زده
 بدین کج آن قصه خفته را
 نظر را همه زان سفره بجا
 بز کار خان طلبکم و حشمت
 سران انجمن کس مصدر قرار
 که باید عیان کرد در هفت
 ز هر کار و هر خبر بدین رسم
 هفت شمشیر در دستشان
 برون کردم از کوه و دریا
 بلوچ و عرب و بناد و کوه
 شد ایمن بکوشه ای نگینم
 نماز از راه خورشید افشاد
 هر آنکس که بدید من چاکرم
 بیرون داد و پانیا و نمان
 تراش ابدار در شاه و سوب
 هر این گوید اگر بوفد عثمان
 بسو کند بسند بیان و هد

که از گفته او بیچند سر
 پس آنکه برآمد بخت شاهی
 گشت آنکه از جیح بنامش
 نگریون برآمد و گویند که
 بنام راج الخیر بنام وضع
 ظریفان و خوش روحی
 هزار و صد آنکه بپوشید
 بر آنکه در گنج گویند که
 گروه سپس خواند از هیل
 که این که این معنی و نو
 طبع او بنوشته بر نهاده
 که این شیعی و سنی و ک
 نوشتند انعام با حکام
 که هر که از جاهلان غیبه
 بیکفر رسانند او را سزا
 فرستاد پس از کز آن کسان
 برادر سوره آذر با دوگان
 بنمایند خان حلا بپوشید
 خود او از معان در زبانها

شد از در سیل و غلغله بخت
 کشیدند غلامی سیاق بخت
 و از آنجا سپیدانند شاه جهان
 بدید و پیشگاه کیمستان
 ز راه بیابان و لوط و فلان
 خود او هم سوخته و آتش خواند
 بناسود از راه لیل و نهار
 میخواند رسته آمد نزد یک شهر
 بر این مختصر بدید چون چاره را
 ز بس چیره شد بر در و در شهر
 پس باره بخند و فرشت
 نیز بدید شهر آن شده گهر
 بیند ادبک فاعله که همام
 بیکسال در فاعله نونشت
 همی سوزی روح نمود اسنوار
 ز آتش و فشان نویل در نشان
 هوا فشر کوز گشت از امرک
 چو شد کارزارش لیر از کار
 فرستاد خواهر هم فوا

بسی راند بر دغ آسبها
 گوی از جفا ناخت بر دوش
 گهی لاف علم لدنی زد
 در آخر بر او شد در آید
 سر از پای در شکست نمود
 طبرجا کمان دفر از زوال
 هر چه جز خیم طمع و خوش
 بویژه که کردی هم می نمود
 همه شهر با عیال کشت و شد
 و یابن بدست شیعه به زند
 زو سار زندان عطا برگرفت
 فرستاد خزان هر که خوان
 ازین مرد لهرم آند و شد
 دل خوار از دست شهرت شد
 علی خان پور برادرش نیز
 بزرگان افشار و فاجا خواست
 زدادند بر حیدر انوار حلال
 در آن صحنه خونبار بشوید
 نشاندند رجوانه خورشید

علی خان عوانا فاش بخیر کرد
 کرد هر ز سر کرد کان کشاکش
 بجهت سراییده شتابانند
 گذشتند و ششصد هزار
 شکفت اینک در درختان
سلطنت علی سلطان (عاد شاه)
 چون ارد در بان خوا بگرفت
 شد اردو بر او و هم
 پیور برادر رسد آگهی
 علی نام خود شاه عادل نهاد
 دوان کرد سحاب با از هرات
 خدا را چو مهر شد دره نورد
 شکفتی عجب در گردن کرد
 پیروز آب بر در میگردید
 وز آن سوی کمر میبارید
 بطلب شد ازین بان به خوش
 گرفتند شهر را کازانام
 که و مدبر پسر زاده و هم پسر
 پسر آنکه همدان را بطور

بشهر روز چون شام از این کرد
 هم عهد محکم نمودند بنک
 در آن به شرب کار می یافتند
 ز هر یک که در جوش افشاند
 هم آغاف و شد بخواب عدم
 غریبانش و افغان کشانند
 امیر از فغانند در هم
 علم که مخور را بعد از شش
 با هلاله و فغان کار و نهاد
 شتابان به شجر فلک کلاک
 بسوی کلاک و بعز منیر
 که به جریک شد از این کرد
 ز پیشتر فراموشی میزدان
 لبش بر بر و فغان آورد
 صفتش از فغان جریک و خوش
 نمودند در فغان اناهام
 بگفتند خورشید سر سبز
 بشاه فر و کوفه و طوق

کلبه خزان ز خازن گفت
 فرو چید بزم نشاط و شو
 ز فرزند زشت با کلبه
 برادرش یعنی براهیم شاه
 گرفت و علی شاه را کمر کرد
 بر ابرو چید گشت بر پیش
 هم ازین چرخا خستیدم
 خراسان نکردند بکمر او
 سپاهش از روی برافروختند
 بهیم با برادرش محصور شد
 هم او هم برادرش کو کرد
 سپهر سبزه یور و او نام
 هان داده اخت سلطان حسین
 گرفتار شد شاه رخ و دیو
 شهر کریمه چهل روز و شب
 بگو از امیران شهر خشمی
 که احمد نفوسد و نهان
 چو افغانان را گرفت و نام
 خراسان چو کمر فغانه

سرد و ناله احمد از اضاف
 حضور و ناله و دادش پارس
 خود او انداختان زهر بخاکم
 پیش از افشار دلت نادر است
 علی بابا ابراهیم پاشا هر خ
 نذاج و نه طول و نه نود ماه
 هر چه از این شهر بخینو
 و نه هر یک از سوار سپاه
 از آنجهل از بخاری گمراه
 بسوی با هار سپاه اندو
 زو الفخ سرانند و گند
آغاز کار در فغان زند بکسران غار و الفخ
 بهین بود پستان بصر کمر
 بیار و مردن می از نیک
 پیرانند مها آخر هر روز
 نمودند میان بسو گندخت
 بنام و آنکاش گشتند
 یکی کو که از در فغان
 هزارند نامش سلیمان شاه

خراسان بدین شهر کورده
 بکوی و تخت نشاند و سپاه
 ریاست را جای بر پای کرد
 که هفتاد و بیست و یک
 و گریه فرزند جواد خ
 کجا صیوان خواند از غار
 اگر چه زدادند خراسان لوا
 طبر گشت خرد و هفتاد و یک
 ابوالفتح و میران از فغان
 کشیدند و در فغان زند
 مدد خواست و از فغان زند
 کریم خدیوان و کلبه هم
 بل بگفت و آن بیان شد
 بیست و یک باب از فغان
 که آند شهر امده را بخت
 مالک گشت بند و شکر شد
 نشاندند بر تخت ازین
 کشیدند هرات بسوی سپاه

سپیدانند و گریه هلال
چو از دست مردان بخویشت
نخرد ناپسند سپاهان
شهادتین سخن چو میزدند
چو سپیدان با خنجر میزد
چو سپیدان با خنجر میزد
سماعیل شد از سر زانکست
وکیل از سپاهان میزد
ز کبلان باز زد و زانکست
و زانکست از سپاهان میزد
محمد حسن خان فاجار بین
یکی رزم و با سپیدان میزد
سماعیل شد از سر زانکست
سبک زانکست از سپاهان میزد
ز طهران سوی امین میزد
و زانکست از سپاهان میزد
محمد حسن خان فاجار بین
یکی رزم و با سپیدان میزد
سماعیل شد از سر زانکست
سبک زانکست از سپاهان میزد
ز طهران سوی امین میزد
و زانکست از سپاهان میزد

شکستی بزنی نافتان رسد
نزد و خسته و کوه نافتان
بنی بر کوه و اسیر کسبل
سرایه بر سر و زانکست
جهانجوی زانکست از سر میزد
بران میزد و اسیر کسبل
زندان را فلج میزد
ولیکن زانکست از سر میزد
زمانه بد و ساز کاری نمود
آغاز باد شاه کجاست
هانا محمد ز مهران زانکست
برید از وی و سوی کسبل
یکی روز آمد بمشک و او
پناهده شد باز سوی کسبل
و زانکست از سر میزد
محمد حسن خان فاجار بین
یکی رزم و با سپیدان میزد
سماعیل شد از سر زانکست
سبک زانکست از سپاهان میزد
ز طهران سوی امین میزد
و زانکست از سپاهان میزد

دربار حاکم از سر میزد
کتاب هر دو خسته میزد
شود که هم و هم و هم و هم
هانا محمد حسن خان کوه
که سبک سپاهان میزد
بکلا زانکست از سر میزد
شده زانکست از سر میزد
نزد از امین میزد
و زانکست از سر میزد
پیران که از سر میزد
نخستین سپیدان میزد
جهانجوی فاجار میزد
ولیکن از سر میزد
سرازم و دو و بر نفا
زاد و گریه بر نفا
هم افغان سپیدان میزد
بیزن و نفا میزد
محمد حسن خان فاجار میزد
جهانجوی زانکست از سر میزد

سرازم و دو و بر نفا
زاد و گریه بر نفا
هم افغان سپیدان میزد
بیزن و نفا میزد
محمد حسن خان فاجار میزد
جهانجوی زانکست از سر میزد
سرازم و دو و بر نفا
زاد و گریه بر نفا
هم افغان سپیدان میزد
بیزن و نفا میزد
محمد حسن خان فاجار میزد
جهانجوی زانکست از سر میزد
سرازم و دو و بر نفا
زاد و گریه بر نفا
هم افغان سپیدان میزد
بیزن و نفا میزد
محمد حسن خان فاجار میزد
جهانجوی زانکست از سر میزد

بفتح خرامان بهر مود عز
که شهرخ سپرزاده شاه
بش از تخت امانگاه
اساس بجو سوره حکم کند
ذهنت نفرمود انانید نصی
بکوارک شاهان در بران
من اکنون که میگویم این نامه
ناقبال عبد الحسین میرزا
به فرمان سالار خندین
که بود او بفرمان شاه محم
فلک خرم قطره اش بر دست
فرز و پسران یکصد و بیست
هنوز آن عماران خان و کلب
ناپوان و کاخ اندر و در
ز نالاب و در پلایها و چن
ز مسجد زحام و بازارها
بجایهست و نه هکده و فرست
بناهاش اگر در نظر آید
بوثره و تجمادی طرقت

نزد هیچ با شهرخ کوردم
بوثره که هم کوردهم بنویسد
با باد بش نیک همت گشت
بک خدایت اندر بران بکند
بنا کرد در شهر و در وضو
عمادی عزم کرد و بیاید
گر فستق لندینان خانه را
چو شیراز شد حیت جانفرا
ز که مان کشیدم بش از دست
دو این سال فراتر مملکت
که ریاضت او کاخ محراب است
که کرده و کلب از جهان انفا
که آرزو شد که در کابل
نجات و نوح و مقام کرم
ز اهانها ری خلال ربا
ز باغ و گلستان و گلزارها
و نامان بنکواران حاصل است
سکنتی و سوار بش از بدین
درا بوان و مقصوده و غرض

که گوشت بود کوه حکم اماس
وزان حله هیزر جان داد او
بنای نیکو نای شاه زند
که مایه بمبوه ها دانه
بنام چهارم اثر را بسرا
هانا شد زند بنکوها
نزد احمد حسنخان بن
وزانان دوین بن یا حال خوش
دو پور محمد حسنخان گرد
شمرندشان داد برک و نوا
ز دیگر سرانش مقدم نشاند
و را خواند پیران و پسرهای
نظان کرد طر سوی دامغان
جهان سوزان و پسران آشتی
شمرند جمعی بر آنده شش
جهان سوز چون سوزی نو کردند
هی خواست سوزدها سوزان
نمانند از روسوی او نمود
جهان سوز باد و آخ با و نا

فرز و پسران سوار بش از انفا
که منکر نادر و حیدر شمرند
بنام نادر و دران گیتی
روانش کند خاد و آرزو
هان به تا بم بخش
بش از چون شش او
هاندند یکبار و رسم
گر فستق خوش و در بش از
محمد کلان بد جهان سوز
نگهداشت هیزر برسم نوا
بویزد و سیم پیش مقدم نشاند
بکناش او دای زده هر
که از جان سرکش برار و نغان
هانان از اتحاد از سر کشی
وز آخ و انش بنکوه شش
دل خان او و زها آید
ز غم نهر سازد بر او روز
با هان او و دین او نمود
بکرم رضی و دیگر مصطفی

سوی خان داد و برانند
بداد و بازندان ناخند
بج کل بر او حله بردند
چو به طهر بدخان و او
جهان سوز آمد بازندان
ز که خان زندی شد آشوب
فرادی سوی اسرا یاد رفت
بازندان خان زندی که
پس از نطش آنکه آید
ز که رفت و آمد جهان سوز
و را گشت و قصد بخاری نمود
دگر باره فرمود خان و کلب
دو باره جهان سوز را زند
و از آنجا سارن بخاری گروه
به قتل او چند نفر کمان
بر او ز کبکگاه در ناخند
شبی خفته آن نو جوان را
ببردند او را بخواب عدم
سخن مختصر شاه زندی گروه

نمودند با خان داد و سلب
بیک حله کار و اسرا خند
بخند کشیدند از اندوی سخت
خادم سزا بش بیداد داد
ببردند او را از اندر
جهان سوز از گشت پره روان
شنا بان بدلت سوز چون رفت
به نظم بر بخش شد متک
بمهدیه که بد پور داد و بداد
بمهدیه که درم داد و اسان
بخاری گرفتار خواری نمود
بردم جهان سوز که کسبل
سوی اسرا باد راند او سمن
که بودند از نیرو او سمن
ز و هم دادند و پره و کات
بدن شوی کار و اسرا خند
خوار اسرا و زان هزار هزار
فکندند شران پادشاه سمن
بش از چون ز کلوای شاه کوه

نبردی دیگر در سفر بخاری
که این زگر و نکشان شد
سه ساله بر گشت و نرفت
از آن و که با شاه و پسر رفت
درماندی همه حاجان را کردند
سوی بصورت فرمود خان و کلب
زمر بخاری براند او هزار
بک جبرین و نطش العرب
گر فستق پسر بصورت بخاری
بکرم زدم ز باخوارج گروه
خزاعی بهد بش از خند
سپاه ز بغداد داد بدست
ره بصیران بش از خور
ز لب آتش کوه از دشتان
غوثی در قویله کوب
فرز و نذر یکبار و آن حصار
ز نگویند سخن و خط و غلا
گوشتند سکان ام المبلاد
ز بهر خوا و زار و زند آمدند

نبردی دیگر درم و سیکار
خادند گردن حکم شری
که آهنگ لشکر بصورت
گرفت ره حاجان از خور
نکرو المغان بد از خور
سپه با برادرش صاد و کلب
ایا به هزاران هزار پسر
گند کرد از پیل و جبر و کلب
چو انگشت در دهان اهل کتب
نمود از خزاعی خارج سنو
هی ناکد دست از خوارج بر
بیک حله بغداد بان را شکست
در بصیر و کرم و نبرد
بد را و محراب و آذر نشان
بسیج در بام فرات کوب
چو ماندند بیچاره در انحصار
خارند در چار و موج ملا
زعال و منال و طهر و نلال
بنها رسد از زند آمدند

سپید بخشدشان درخان
مگر دگر گفند باج و طراح
بگو وای از نذاختن کاشان
چو صاف و در وند ز صوم
همه ناخن هر دم بهوم
بیکسال دینداران
دگر ده برادرش را باند شاه
برادرش در صوم چون برخت
هزار و صد بود که هفت
هانا که شد راسخ زنده بود
ابوالفتح خان و محمد علی
ابوالفتح شد با نظر خان یکی
فنا شد در هم خواندند
نظر خان با جمعی از سرداران
که بود الفتح را از هر چه حرم
و کجاست بنده و بیاد رس
گرم و فرستاد در بام و در
نظر خان و با را فرستادند
مذاب و نذران با گرمی زنان

زن و کودکی و طایفان را دکان
گشت را فرستند هر سال باج
بر جفت سپید و او سه گدشت
بر افراخت وای لای سم
هی راند با مال آنان طرب
بگشتند وای خود بصر بان
سوی صوم با تو بگفت سپاه
شد زنده هم که در دود خفت
که فرمان خوا را نمود امثال
سه دیند بود بر و صند بود
براهیم در غریب و عاقلی
محمد علی مشد باز که
رساند تا یک گم را کردند
درون رفت و داند درون گران
بروز آید و ساندش حرم
بر آنان ره آمد و شد بیست
که خوف نظر خان نامده
چونند انبان در حرم بنیان
همه دست افسوس بر سر زنان

شده فو نشان که و آهو بچه
مخفی کو نشان ساحل اندرون
نظر خان و هم باز در دگر
سه روز و شبشان شرفی
درین گفتگو نقش خان و کبیل
ز کجاست چو از دگر کانت
دو فرزندش را باند شاه نشاند
زگر دنگشان سر بر سر گشت
دو پور شد اند هر چه حرم
و زانوشه زنده چون خفت
بشر از آمدن بز و زک
ندید از کجاست بچه حرم
دران حرم نشا را بان گشت
مراد از کجاست خاند و خاند
سوی صفهان ماندند گشت
زک خا ساند سوی خفت
امیران گران در بیابان گشت
شبی تیره در ره سر سپاه
از انبساط ابوالفتح بر خفت

که خوشتر می بیند در باغ
از آنان یکی زنده نامده
بگشت آن ز کجاست سپاه
شده مرده به غسل و کوبان
بجا بود که کمر و دوش کبیل
ز کجاست سر و جاکش میده
بیشان زنده و دگر فو نشان
زمام امور او یک گم را گشت
نشان چو جلیبی حرم
برادرش بصورت شرف
که او شود و سپاه یکی
ز شیران که با و یک گم را
یکی شود و نشا در صفهان
که سوی باهان بر خفت
بروی زک که دگر گشت
که شد کشته در ره زک
بجان آمده از غضبنا گشت
نمودند در ره سر سپاه
سوی حرم و صا در آن گشت

سپید اوزام ایالت
زفتش جعفری از بیابان
رساند صا در خان برادر وکیل
بش از چو گشت صا در کبیل
گرفت و بخت و بخت
زک و ابوالفتح بعد از کبیل
با هفت زرم را دگر
سپاهای خود صا در خا
زک که بود به جعفر نامده
باز هر دو کبیل
ببندد بر آن سپاه
رسید بر آن شکر و رسد
ملکان به او و ز شکر
هم و او هم و بگمراگان
نزد و کبیل و خرد گشت
هانا که صا در بخت
پس از کشت صا در و بگمراگان

تکدی دخال بل و نسیم
ملک نامه دگشتم پیشکار
ها ناسد بود برادر زک
پس از خود او خفت
بشاه گشتند خا و ز کبیل
سپید راند صا در بفرهی
بجز سپاهان سپید بر راند
بر زرم پد و خفت
بپس و گشتند هر یکی
رو صا در زنده از چار سوی
بک حمله شد کار و خفت
بش را صا در فو نشان
بن گمان زنده و ملک ارکان
طلب که و بخت
مکین بود بخت یک و نیم
مراد حاکم ارشد حکمران

هانا که هنگام ملک وکیل
امیر بفر کوبید در کبیل
کبیل و سپید حرم
باز دران اند و خفت
پس از نگاه دیدند کار مراد
بکمان گشتند
کشتند و زنده و گمراگان
زفرانده بود محمد حسن
در احوال صا دران
همه حال چو در دزدان
چو در سال و اندو خفت
هانا که برادر و برادر
ز زخان روان گشتند خا
مراد که با فو نشان گشت
بره گشت و با و در دزدان
بن دیند در واره صا دران

محمد خا و بیل جلیل
برسم لواء سلطان
فخر اشک و از نام
بر کجاست و بخت
چو شد کار و بر سر مراد
زهر مرشد زنده و گمراگان
مرادان طفر یافتند و بخت
من اکون و با خا گمراگان
دوم شرح احوال او را
برادرش از و فو نشان
مگر جعفر از و فو نشان
برادر زک و بخت
سوی صا دران با صا دران
ز طهران سوی صا دران
شنا بان ملک عدم داند
بروز و فو نشان
رساند جعفر خا
رسید از پیش و بخت
دولت و بخت
که بد و دولت و بخت

چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند

ببر بد بسو آتش نسل و
ندانست کاین نفس خود
چو شمع ناله شمع خود
پس از ناله عادل شده
همه باشد در جاده ناله
هر نفس و حادثه و ناله
چو که درین پای و بجا
چو شمع بداند در شعله
وکیل از جهان چون بداند
شالبان را از برین آمد
بقوم بخاری ز نو عهد است
نژادی بسوی پاره انعام
و زانجا با زدن و ناله
پدیده شد در سر از ناله
هوادند سر بر خطن کبره
هانا و دان روزگار از ناله
زهر شعله و خورشید شعله
بدیکر برادرش جعفر
بنو و دان و برادر شده

چنان

برادر زینت بشاخصش بجای
پس از ناله شمع خود
چو شمع ناله شمع خود
پس از ناله عادل شده
همه باشد در جاده ناله
هر نفس و حادثه و ناله
چو که درین پای و بجا
چو شمع بداند در شعله
وکیل از جهان چون بداند
شالبان را از برین آمد
بقوم بخاری ز نو عهد است
نژادی بسوی پاره انعام
و زانجا با زدن و ناله
پدیده شد در سر از ناله
هوادند سر بر خطن کبره
هانا و دان روزگار از ناله
زهر شعله و خورشید شعله
بدیکر برادرش جعفر
بنو و دان و برادر شده

سنا و در پیشش نفس
دندان مرصع و احصا و
رضا و اسیر اسرا و داده
بهر جود و کفر و طغی و
نقد و رش برادر ز فغان
چنانکه از ناله شمع خود
پس از ناله عادل شده
همه باشد در جاده ناله
هر نفس و حادثه و ناله
چو که درین پای و بجا
چو شمع بداند در شعله
وکیل از جهان چون بداند
شالبان را از برین آمد
بقوم بخاری ز نو عهد است
نژادی بسوی پاره انعام
و زانجا با زدن و ناله
پدیده شد در سر از ناله
هوادند سر بر خطن کبره
هانا و دان روزگار از ناله
زهر شعله و خورشید شعله
بدیکر برادرش جعفر
بنو و دان و برادر شده

چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند

چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند

و زانجا سپهر شاه فرخنده
بر آنکشت پرخش و کاسم
چنانکه از ناله شمع خود
پس از ناله عادل شده
همه باشد در جاده ناله
هر نفس و حادثه و ناله
چو که درین پای و بجا
چو شمع بداند در شعله
وکیل از جهان چون بداند
شالبان را از برین آمد
بقوم بخاری ز نو عهد است
نژادی بسوی پاره انعام
و زانجا با زدن و ناله
پدیده شد در سر از ناله
هوادند سر بر خطن کبره
هانا و دان روزگار از ناله
زهر شعله و خورشید شعله
بدیکر برادرش جعفر
بنو و دان و برادر شده

چنان

و زانجا سپهر شاه فرخنده
بر آنکشت پرخش و کاسم
چنانکه از ناله شمع خود
پس از ناله عادل شده
همه باشد در جاده ناله
هر نفس و حادثه و ناله
چو که درین پای و بجا
چو شمع بداند در شعله
وکیل از جهان چون بداند
شالبان را از برین آمد
بقوم بخاری ز نو عهد است
نژادی بسوی پاره انعام
و زانجا با زدن و ناله
پدیده شد در سر از ناله
هوادند سر بر خطن کبره
هانا و دان روزگار از ناله
زهر شعله و خورشید شعله
بدیکر برادرش جعفر
بنو و دان و برادر شده

شهر و دلاکت بود از ناله
بشیر از ناله شمع خود
دگر از ناله شمع خود
پس از ناله عادل شده
همه باشد در جاده ناله
هر نفس و حادثه و ناله
چو که درین پای و بجا
چو شمع بداند در شعله
وکیل از جهان چون بداند
شالبان را از برین آمد
بقوم بخاری ز نو عهد است
نژادی بسوی پاره انعام
و زانجا با زدن و ناله
پدیده شد در سر از ناله
هوادند سر بر خطن کبره
هانا و دان روزگار از ناله
زهر شعله و خورشید شعله
بدیکر برادرش جعفر
بنو و دان و برادر شده

چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند
چنانکه از جعفر بن محمد
که از آن مردی است که
دوستانش را با او
رفتار می کند

ز بنوی و بخت محمد غلام
 زدن دانه آن چندین غلام
 همه ندانند خبر او و ندانند
 بدبازی او و خفته زار و زار
 و زانوی جعفر طحان ز کوه
 نیامده و نیز و جعفر خراب
 سوزی پایان داد و آتش
 بر آید بظلمت آن شد از آفتاب
 بعش و شکار و سوار و شکار
 ز ساری دیگر پاره آتش
 جهان بانی و شکار و شکار
 خود را در کوه پاره آتش
 و زانجا بسایه پرونگ
 بدبازی و شکار و شکار
 و زانجا برادرش جعفر طحان
 جهان اندند و شکار از هر چند
 دو اسپهبد با خود و ندانند
 ز کوه و شکار جعفر طحان
 دو پهلوان و شکار و شکار

که از خبر بد و داشتند هر چه
 بسیاری بکنند از اهل هر چه
 چیدند و نرسیدند و ندانند
 بکشند در بسترش و زار و زار
 بیکان جو بر مرغی جعفر
 عمر بران نشاند و بکشند و زار
 هکان کرد جعفر طحان بر شست
 بسایه سپهر پادشاه جهان
 پل بخت آنکه بسایه یافت
 جهاندار را جان فرخنده بی
 فرستاد از آن بفر و ز کوه
 که در زندان افکند افرات
 گلزاران بفر از کوه و ابلغار
 ز چشم عدو و بخت و ندانند
 در آمد بیکار و لطف ابلغار
 بنزد دگر شهر شراز خنات
 خریشان که آمده و بلیچینیل
 ز کوهی جو شست و لطف ابلغار
 و دردم آزا پیل بیکار و گهر

دو صد شاه با چار خاهاست
عنان ناف از رنوی شهر
دگرها آمد پیش از با
چو شهر بیان رجو میل دمان
خبر وایگون شیراز عشق
خیزد عنان سبیل نیک شاد
نفر و وزیر بد اخلاق هراند
دربار حال از گروش هودا
خشن تر کنی عصفی که گور
بفصلی که دانگ خطاب
که انیت بکشم براد بفر
که آنان نگری تواند هکن
اذا نو که دانست از نیکه
شود باز از آن پراستوب شو
شد اگر از قصه چون نصیر
بجای رضا خان با چار شاه
شیر طاشی نام او شه بلند
دنبلیختی حویش حاجی رضا
سیاه دگر مانند شبنم دینک

[illegible]

بد وادشاه آذربایگان
کسان کردم نیز نذر و نذر
و زانوی لطفی خان زند
همانسانه از حکم شاه جهان
همانکه لطفی را از پیش
و زانام حاجی بر اهر بود
هم او هم برادرش علی
چو دیدند که داده لطفی
مشاره بلطفی با و نیست
سران دو برادر دیگر خاندان
نشر از لطفی نذر
یکه هشت سیاهان براند
یکی شود و ترانکه دراد و تر
بناچار بچاره لطفی
نیز وی ندبران دفعه در
نخست او سر از خان دروگر
زخست آمدند و بچو خزان
همان مصطفی خان بچاره
براهیم از مصطفی خان بخت

و را کرد در سحر خیل آناه دکان
 فرساده و گور را کرد کوس
 بر آن گنج سوی سپاهان رسید
 روان شد بر زین و سواران
 و زهری جا بود از باب جویش
 ز لطف غایتی دیدیم بود
 که بودند از شاه زندان
 ز داند در میان دامن برد
 ز هاندر مراد و دکان
 بلند بود و بر آن رخ اسند
 چو شد در سپاهان از خبر
 بگنج نبرد شهر شادان
 در شهر بستان بگنج و در
 پس از زهر و مرده انگ و بی
 خاند از فرار و گنج ز سر
 مدد کرد ز انوشیروان
 دگر باره پیکار را کرد ساز
 بآباد از دفر سپه داند
 گز آباد و داند پیکار

بهره ششگون ز دروفاغ محمد
سر پیشه روان یکسر برید
دارد وی شاه چو شیر دلب
بیاضد لب شود صبح شود
مخندد اندام کو که وفاد
بپوشد پایجو که وزین
همان دروفاغ را باشد شکوه
مبدان ز آید میزان ز
فراری شد ایم و خوف گریه
ز ناج و نگین دل بران نهاد
ز نو کوه و طفل و اهل علی
دل از حمله بر کرد و دست کشید
بهر راوه ذکر بان دلاوری
شکوه زان درم بختاورد و خوار کرد
در شکوه طبعش زان دروفاغ را
بپسند لشکر که دلاوری
دیگر باره شد عازم زرم هم
ز داو اب و قویش از نام خا
که آمد دیگ باره لطفعلی
که لطفعلی را اندازد از پای

[illegible]

[illegible]

یکبرتان زند را پس بر دل
 جدا کرد از تن بر پر غرور
 زافشار بان دل و حکمران
 بدیو است پادشاه در قصر زرد
 سوی آذر آید کان را ز شاه
 خاندان از سر غرور یک
 ارمیده و گنج و شرفان
 حکم سلطان امیر کبر
 که بر کان آورده سبزه
 در آن کنند در کان در سخن
 زافشار بان حکمران کان
 زه بن یکبر بان سمند او نکند
 بروی که زافشار بان را بجز
 زعفران خندان شد دهر بار
 ز کمر ایشان شاه والا مقام
 سپیدان و او را ز کمر خورشید
 صفی نمود و بجز و در رفت
 سپید بر جان از صفی رخ
 ناند اندر آفتاب رخسار

و در آخر پیران روز گاری در آن
 همانند دیگر پیران میسند
 بکشند مردان مخبر و کبیر
 چنان قتل عالی بکفر نمود
 ز بیداد و شهر دارا لالایت
 شد از قتل و غارت چنان پایال
 شد از بیم لطیف و بعضی از
 دخترا و ابدان و جهانید خوش
 بنهری از دو جهان گریه
 نبوی یکینه خون و چشم
 همچنان از یاد و یاد و خشنود
 نخبین نمودند غزائش
 گرفتند و اهر شب از دلبست
 محمد و خان و جبار گریه
 نخبین بر او و خند بیداد
 بر آن نگاه دارا و ایران خدای
 و قاجار و آن شد و کد و بل
 گذشت از دج و غدا آخرت
 گریه و زکند و آن سرکه

سپاه محمد بن سهروردان
 فکند در برج و بارو کند
 دزد و خندان را خوف کند
 که شهرش گرفتار جان نبرد
 جوید این سخن گفت و در زمان
 که نماند این مرد و از قتل
 بر زبان او آورده خاندان
 بکف تیغ خوانان و دزدان
 بدزدان صف کشید
 بیکر و بیک سویم رفت
 بی یکبار او شد و دل بکشد
 بر آنگاه کردند آهنگ
 بر خورشید و بنشدند
 بیم آمد و سوخت افش بر
 در آخر شهر بن بر یاد رفت
 و در آخر کمان بر آید ایام
 بقصد بر هم برفت خلیل
 سوخت و آید بفرست
 ایاصلو خان نماند

۲۷۵
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على سيدنا محمد
وعلى آله وصحبه وسلم
وعلينا جميعا
وعلينا جميعا
وعلينا جميعا

و شاه اهل آنجا اندند نام
 شد از بر خشک کج و
 نوبت عهد و کلاه
 در میان صد راعظم نمود
 بر نگاه عزم خراسان
 فتنه سوسه است آباد
 مرا ز خنوشا و سیر فار
 با جگر آمد خراسان
 پس شهر کور را بد گشت
 شد یک سوی شش زمان
 بر شاه زمان گفت
 من نه سازم تراکام الخ
 انگاه اندر عهد پیک
 از چرخ میگردانند
 ناز و کفر و بطور
 خنجر فلک و انزالها
 درم دارا و ابراز شاه
 بود در بایه بد کرم
 کفر و باغ و کج حشام

شد خطبه و گداز و بنام
 جهان که یافت از تو نوی
 بنام هایون فضا
 میان سرانش معظم نموده
 خراسانان و اهراسان نموده
 و از آنجا بجا هر چون آمد
 شدش چون نشانیور باز نمود
 بفرضا داد از تو سر
 باشکوه لب گوهر از تو گرفت
 که سر بلج را در کف عنایت
 سفینه فرستاد و سوش بر گد
 بنوا گد ارم بر بوم بلج
 سوار نشان بر آئین جیش
 که شد کار باران آشفته خفت
 شد آگاه که بزبجهان از دور
 هم از آن اسبل بخت نام و کام
 بران بخت و دای لشکر خواجه
 در و سوار و اراش کوه
 بشهر در بند که اهنام

گرچه ز قاصدان درگاه شاه
ز هند بگشت و نشان دویم
سرو چاکر تر هم ساختند
هزار و دصد بارند و بیش
در از سال رخا بخت در
بد او باره سالها چار
عجرا الجونی شد و خلیل
بزرگان لشکر هم ریختند
بر هم کز لب عماد
چراغ دیگر از سر زان
نمودند پس شتابان روان
بادشاه خلیف -
ز شیران خلیف سوری رو
هانا چار ازان زمان شمر
ند و با خود هم از انجمله
چو بگرفت بکسر خبره سران
امیر شفا فی زور و شفا
جهاند از فتح شاه زلیه
سپاه را بگفت از ملک و

که بودند از بیم بدخواه شاه
هر اسبان فراداد و رفتند
حجر که ضایع گشت از خند
که شدند بر جامه عجب خوش
که شد لفظ از زبان راج اه
هم در سپردن و کبر و داد
پیران مثل آن خرد به بدل
بیکدیگر از کبر و دروا خند
سلمان که بود از این صفاء
سزای بزرگان داد کرد آردان
بسوی دایم در خوش روان
شاه با جامه
روان گشت و بشیر بخند
بجان شفا رسید آید
که بود افردان حین یافت
هوا و شری آتش بر آید
بر آنکس خند غلغله صفاء
خدا بوجان شهر باز کرد
دو آمد بغیر و بن سار و روی

چو شاه جهان که آهنگ
بیت حمله افند در اوطاب
چنان نازد کای و کار
سوی روان شد پیرانکای
بها افز پیر شاه دارا غلام
باطل افتد حال و حکام و اند
بخت بد حکمران خداج
پیرانکه جهان دار فضا
دراورد از پسر کشان
سپهر را بداد و ایران زری
مهر عزرا آید آنگه شیر
شد او برادر بخت و جلی
پیرانکه عباس فرزند خورشید
و لیمه که در آن ملک ناکمل
ملایان را بایست شد از خانه
چو آنگاه فخری شاه بطغیر
که از ان روی فدی داد و رفت
پیران عرض کرد که بفرمود که
ز جابر روان سفر کنی

بصادق شد از بهر دین کار داشت
گر زبان روان شد بسوی سرب
که شد کشته از آنکه گشته در غار
نشد او چو کار سیر بخاک
بواراست خنجر و سلاطین
هر سو فرزند و احکام راند
در آن سالک نه باج و نه بلیع
بفری می مردانگی و بلی
زدیخواه نگذاشت به نشان
بدین نزد و عهد الماس خود
بردم بهادر شمشیر گیر
ولی که مراد بصلت بدین
که بود از شهر آید از جلاییش
بد و در آید آرد آید دکان
کرد و دولت شاه را اعتماد
بسوی خراسان از آنکس حبش
زین بر کند پشته نادر
روان شد عبودت و تاج و شکو
بخان نشاند مضرور گشت

علم از پیرانجام در ملک طلوع
 بنایش کمان ناد را در ده
 کما دوره در گرشاه پیش
 روان کشت پشته امید بخش
 ز سنان خوشنواز هم دم مان
 در او در پیر رخ ادا بخار
 سپهر کما که در کفر چون دغان
 هر خاندان در خضر و در شند
 پیوستن آن سه نوین و کفر و یار
 در آخر بدین نوع جیش گران
 بر او در اندری بعهده دود
 همانا ایران فتح و فتح بطور
 که سر داران سپهبا نود بود
 پیران فتح نقاب سر کجی راند
 چنان ناخنگ کجی راند
 سپهر راند بال کسر و بران
 همه فتحی راند و هم در بنای
 بروی سپهر بر ایستاد
 شفقان بخار شاه ابراز

بجزیره فرود گشته رطوبت کوکس
 امان خواران از شمع جلالتی
 بشماره ای پس و هفتاد و شش
 یا هنک دی نامرید بخت
 برود از جان شرفان
 بخدا اید از جادو کار سکه
 برود حاجی بر هم خان
 گشتند و چشمشان کدو گشت
 سپید مانند خدایان بهار
 ز مهر ز کمران و جان انگار
 ز لوح بیا نام آنان زدند
 بار من و یا آید سپاه زدند
 یا پشت بخند آن شخص میزدند
 و دان بوم و بر نای که ناند
 که بر آفتاب از خاور و عوام
 بسوی قراباغ و امهران
 نجیفر شاه خود کلبه ای
 عیار از بلبلان در او بختند
 مرا نگه در ایام کربلا

روان کرد با شوکت و طمطه
که در دم آورد بکلمه مدارد
برون زد بر وی دامن اسوار
شد از وی شبان سوار
هم اندر زمان شد سبک و روان
و بچه میداد ای پسران
دلت گشت با تو و پند پی سوار
در آخر پسران دم و بکارها
نزد از اطمینانند نه از شکست
دگرسان شاه و ولیعهد شاه
بدان سو و ولیعهد چون شهاب
براهیم و جوان شیرین
سپاه سوشان با یک یک
دایم در این فرد کوشش
و آورد و رفتن از عسکران
بیک حمله سر هفتاد و سی
بند بر کرد اهل گنج روان
هم اندر زمان لشکر در دم زن
سوی یاد کو سپاه دگر

و بچند خوندن این داستان
 بر آوازه گند آغوش
 ایامی هزاران پیاده و سوار
 و لیعهد دارای ایران و افغان
 سپید از روسی بغیر میزد
 مدد از پدر خواست و برگرداد
 بیاد قهر زند خود رهسپار
 رفتند هر یک به کارها
 بفعل پس رسد از روسی نش
 بشوشتی بر اندر خیل و سپاه
 سبک بر آوازه آتش زلفت
 مدد خواست از سبک آتش فتنه
 که او را هایت نماند تنک
 درآمدند در سر هفت درخت
 بیکار و روسی سپاه کران
 پس آگاه آمد یکجمله نش
 و از آنجا رواند سوی ایران
 بگلزار خضر ساد شاه زمخت
 را بکنج خرم و بادگر

زنده سپیدان و خندان این دیده
 کند جز بیک قلب شر و امانت
 سوی خویش نخواهد داد از آن
 سبب که در بداد کو برسان
 بظاهر شد شر و لے از هر بار
 پیرم و لے بر ابرهم هم
 در آن جن که اسپیدان و خوش
 هزارا بگو و عذارد و روع
 گوی از درخت و نگاه اش
 که کرد از تفنگ بر ابرهم خان
 چو شد کشته اسپیدان و خوش
 هژادند و سم بر و سفین
 که بر باره سرداری از ملت
 و لعی و دارای ایران و دار
 همانا که در منزل جانشین
 بنقید چو زبلا از این
 دل و دست و لک از کار شد
 بر فتنه و رایت و کار خویش
 در این عهد شد سوغه اجل

هانا که شمعش را روشن کرد و دید
 در آورد آتش شد در میان
 ز شربانان مصطفی امان
 در مهر روی شهر باز
 که با دوام هانا میوایان
 ز داغ مهر پدید آمد
 همه خواندند و فریاد کردند
 سوی یاد کوید که گفتگوی
 بولای همه گفتگو داشتند
 دل بسیار نوزاد پرده خان
 فغان دیدم و زبان زخرف شد
 سرخود که گفتند و گفتند
 بمنزله قراباغ خواص که سر
 روان شد بر اثری که کردار
 زمین نقشه کشیده و آتش
 ز باطنها بخیزد و آرد و رن
 کسب این برای میکار شد
 که گفتند هر یک و خویش
 سفیران زیار دارند کسب

سفر شجاعان او با دهمس
دو فرزند خود را پیش پاد
محمد علی و در هر یک دست
پیران و زنها شاه افغان
محمد علی هم ز سجد روم
سپهسالار و باشکوه و طعنه
سپاه سواران از قریه
سخن که نماند در خانه دران
رزه سال از قریه که کوه
گهی بود بر و سباز طغر
سراخام از رویان بران
ره صلح با هم نمودند ساز
هم بودند سال از قریه و بیش
دگر باره روسی و ایران
فصلها از نو شدند فزونی
که با روسی بایست فزون هماد
هماد شاه ایران را خواستند
ولیعهد شد نیز باشد روان
همان اصفی الله الله بهار

بدربار ایران برافروخت
افغان روان کرده و روی دیار
محمد علی را ندر شهر زور
ز ملک هر که نیکین شاه
منظم نمود او همه سر زبوم
ولیعهد شد ناپاک طعنه
بلای زبوم آمد اندر سلف
ولیعهد پیران شد سر مران
گهی روی روم و گهی روی روس
بروی گهی بسط راه معسر
ز روی محمد امین رفته
در عهد و پیمان کشودند باز
سراخام و سوندر جای خوش
کشیدند مشیر کین از میان
خود آنکه میدان هماد و خلت
روان کرد روسی سپهر المهاد
هماد و غز را بکین خواستند
سوی گنجینه و شکوه و شرفان
سیرای جیش شد اخبار

وز آفرود و اوقه در روس
خشن و بنبر و سوی گنجینه
سپهدار و روس ولیعهد شاه
مد در از نعلی هم بسکوی
سپهدار و روسی بیاندیش
در آمد و ولیعهد شد در روس
اسر و ایورش محمد سپید
بگیلان سپهسالار و پیران
طیر نقطه و قلعه اسنوار
در آمد و نخوی و پیران
سپهدار و روسی هم از ایران
همان روزمان شاه فرخنده پی
وز آخاد و آمد بسوی مرند
طیر جایشیم بنما آخند
سراخام از ایران بسکوی
اسنوار گری بنبر پیران
همان دوزن روسی آمد فرو
زهر چاشنی و روسی هم
ولیعهد ماری ایران مداد

بنام و ایران آنکه کوه کوس
باشکوه و بنبر گنجینه را
کشیدند و گنجینه هم سپاه
سوی و مد او که دایم
بنبر و ولیعهد شد را شکست
که بروی بنام در روس
که روسی بنام در روس
فرستاد و پیران و پیران
ولیعهد شد جانب بنجران
سوی بنجران شد و مرند
در آمد بنبر پیران ملک روس
که روسی بنام در روس
دکتر هم با رهنا آخند
بنجران بنبر پیران و پیران
زاده و دگر گری او بنبر
با پیران شفا و سوی گری
فرزد و روسی آخند
بنبر پیران آمد و آن گری

زهر سورا و نکست پیران
سران و وزیران شدند و بنجران
نمودند در بنجران جایگاه
در آخر پیران شد و بنجران
کشادند ابوی صلح و سر
چوبندش آشوب پیران و روس
روان گشت احمد علی مرزا
دو فرزند و بنجران و بنجران
بیکد بگرا و کیر و آخند
روان شد سپهدار شاه جهان
مران و برادر پیران داشتی
بکیر مان و پیران و روس
ولیعهد شد ناپاک طعنه
سوی بنجران و بنجران
پیران که ولیعهد فرخنده پی
وز آخاد و بنجران و بنجران
پیران که بنجران و بنجران
وز آخاد و بنجران و بنجران
بغیر و بنجران و بنجران

که باید مگر کین و بنجران
ز ایران و روسی و بنجران
نمونه هر کسی از روسی و بنجران
که در صلح روسی و بنجران
که ایران دهد روسی و بنجران
بکی قندهار و بنجران
بغیر و بنجران و بنجران
کشیدند بنجران و بنجران
بکیر و بنجران و بنجران
سوی و بنجران و بنجران
همانسان که شد و بنجران
همانکه شد قندهار و بنجران
روان گشت با شکوه و بنجران
کشیدند و بنجران و بنجران
سوی و بنجران و بنجران
سراخام و بنجران و بنجران
عدو و بنجران و بنجران
همکار و بنجران و بنجران
صوبه و بنجران و بنجران

چنان ناخشنود و بنجران
اسیران ایران و آزاد کرد
طیر کشور و بنجران
پیران نظم آنکه نشانند ایران
پیران آمد سوی و بنجران
کز آخاد و بنجران و بنجران
محمد و بنجران و بنجران
خود و مانده و بنجران و بنجران
همان و بنجران و بنجران
بجایمان و بنجران و بنجران
بد و بنجران و بنجران
سراخام و بنجران و بنجران
پیران و بنجران و بنجران
بویزه و بنجران و بنجران
نمودند و بنجران و بنجران
بد و بنجران و بنجران
روان گشت و بنجران و بنجران
چو آن شاه و بنجران و بنجران
سوی و بنجران و بنجران

که در کاشان و بنجران
رهنا و بنجران و بنجران
ز کرد و بنجران و بنجران
محمد و بنجران و بنجران
دو باره و بنجران و بنجران
دافغان و بنجران و بنجران
سوی و بنجران و بنجران
پیران و بنجران و بنجران
بنجران و بنجران و بنجران
چلو و بنجران و بنجران
لوگو و بنجران و بنجران
خوش و بنجران و بنجران
پیران و بنجران و بنجران
بنجران و بنجران و بنجران
ولیعهد و بنجران و بنجران
خسان و بنجران و بنجران
بغیر و بنجران و بنجران
چو مرغ و بنجران و بنجران
نشان و بنجران و بنجران

هزار و صد و بود و بجا
بجا آمد از شاه آزادگان

که فعلی شاه کردار حال
ز صلبش صد و یک ز شهر آیدگان

پادشاهی محمد شاه فی جابر

محمد شاه آنکه بر شد
پسر زاده شاه خبر و بخند
در آمد ز پسر زرد رنگ
ثامی اعام و اخوان او
مگر چند تن را که در کسب
جها آنکه بر خیز و بخوار کند
علیه ش که بد ظلم سلطان بنام
دو روز و پسر بر دیا که فر
بجست همی بر سر زان
بجشد او را شاه جرم پوش
سپاه روان که پس زدن
در آورد دای پیروز مند
با بران فرستاد در هر کران
کشید آنکه می شاه و الا امکا
هم آفاسی ابر و انده هاد
پس آنکه بر زنگان بخواند و بخوا

بر آمد بر اورنگ فتح علی
بجای پناشد خداوند تخت
بطلم از نشاند بر تخت که
هاند گردن بفرمان او
بزدان و زنجیر دارد پس
جهان بین هر دو برادر یکند
که خوانند عادل شاه او را نام
محمد بر او بیست راه معسر
پناه شد آخر بسوی زن
مکافا مل و او را نشاند تخت کوش
بشاز سوی حسین و حسن
برو هر دو هم خود آنکه ببند
هر کس روی وای و حکمران
ز دستور نام مقام انعام
روان یا بدین صد و یک هاد
یکی بر شاهانه آوازند و است

و بجهاد و خوشتر شاه داد
پس آنکه بدیند که گران
بشیر کوه داند و ز فرزند کوه
لبمان و بسطام و هم کالوش
ده شکانان گران گرفت
جو فایز شد از قصه زنگان
و از آخاد را آمد با ظلم روی
بر افرایش پس رایت فاهری
ز سمنان و بسطام ز سام واد
ز جام آصف الدوله شد رئیس
شاه آمد سوی غوریان با سپاه
و از آنجا بسوی هر و اندیش
در او بخت بر خیزد کاسران
بر آورد سر که ها اسنوار
چو زدن پستان گشت کز فاهری
در آن صحن و طایف در آمد پیش
یکجا اختلاف اسبهدان
بنیاد چار فرموده شمع عزم
در آمد پس از دود گاردان

بفرزند خود نامش را بداد
چو شیر و کبوتر و دیگران
صد و شصت و فرزند و کوه
در آورد افواج در با خورش
و از آنان نواز و گران گشت
در آمدن گران سویه امکا
بینه و نشاند بر تخت که
بجای خود بسطام ملک هری
عالم در زمین و با هم سوار
که با جیش را زد سوی با غیس
رو و حال غوریان شد شاه
یکدیگر هری و نشاند بطیش
ابا حکمران هری کامران
پس کوه با و کیم اسنوار
صخر کشته حصار هری
که فتح هری ماند و حال خوش
دوم را سفین لندن بدان
زند و افعان و سپکا و دزد
بری از هری و اور سر فراد

پس آنکه زدی شهر با و بجا
پس از نظم آن صفی بار کرد
شد آنکه ز صبر و بیاض
عطاء الهی را بخوار و بجا
سپاه بجای حیدر الهی
چنان بر ساهیلیان ناخت
امیر سپاه علی مد سیم
روان شد بسوی تن فضلی
کر زبان روان و شفد هاد
شد از قند و بجا و کوه
سر بخوار و محمد نفی
هم از پد نا جرد کاروان
پیشتر با او گره و سوار
روان شد پد او منوچهر خان
منوچهر خان چون پد او گرفت
ز ششتر بسوی خلاصی براند
محمد نفی با یامان بخواند
نید دف و سوی بوی کفایت
شبه خونی بجیش منوچهر خان

بر آنکس نوسن سوی اصفهان
برو اندر آمدند داد گری
یکی فتنه در شهر با و بجا
پس آنکه بسطام گران ناخت
در آمد کیم گران با سر شام
که حضورشان کرد اندر مشیر
بر یکان در آمد زیم نیز هم
هر عیب نمودش بر و دلی
هید و نشان بر دین و چهار
هاند در آن صحن بجا و سنوه
که بود او دیر شرب و شفی
بناراج گشتی طبر جاد و ان
کر سینه بر دهن و اسنوار
که دوزش کند پد و بجا و بجا
نفی هم طبر سونک دیو گرفت
منوچهر خان فوای براند
سوی خود بسوی د و بجا و بجا
بشیر می کیم با سر شام
ز کیم بشیر بر دین و هم زد

منوچهر خان هری بر هری
محمد نفی خان بدیند افناد
سپهر ناخت بر شمع سام و بجا
چو شد بسطام راه و فاند شرف
ز دزد و هم ششتر و بجا
بر ملا خنام و فاند و نشان
چو بر خند منوچهر با و بجا
بهشتال خود شاه بسوا خشت
هاند در آن عهد اللهم بار
دو پور و کیم حاجی با و بجا
زاقا سو صد و الله فای
گر بدید از ملک دگر افرا
سراضام این خصمی خانک
یکی فتنه آنکس در آن زمان
حنان مال و در ملک طوس
یکی فتنه اندر خراسان نمود
گرفت از خراسان و سیداد
بفرمود با حخته الدوله شاه
حسن صد آخاد و با نرغ

بر او ناخت آنکه و شرب گری
منوچهر باد و کند افناد
بر او ز ظفر و راه معسر
سوی بخند داند از ره اضطرار
بر و جرد و بجا و کیم نشان
ز کرد و خراسان و کیم نشان
شاهان خدمت و فانیان شمشیر
سرافراز و دران ساختش
کرد آصف الدوله شهر بار
یکی هم حنن سالاد بود
ریشتر که بود الحان با و بجا
سپهر ند و خلاصه و نقای
کناره نمودن بدینا نگ
فرزین از خراسان و بجا و بجا
هاند با کیم و کیم کوفت کوس
که اهل خراسان هراسان نمود
بپا خاسته کیم شهر بار
که داند بر دزد حنن سپاه
بفرمود با حخته الدوله شاه

خود آنگاه بر خط طویلاخت
سپید را ندیدم خشمه اللقه بید
حسنان و حشمت هم در بند
کشته زد بطنم از دم آفرین
پیران چارده سال فرماده
هنر رود و صد بود باشت و جاد

بنی و مرا از اسحق لبیاخت
بطور اندام بدین فرستید
کدام سرخ روی و کز آن رنگیند
روانش روان شد بخلد برین
کدنبش بر تختگاه می
کشد نبی شست جل راه و جاد

پادشاه نامگزین شاه فارس

سپس پور شاه و ولیم شاه
بگردن برادری می
بیفت جوان و بدید بر پدر
تبعان انا بک امیر نظام
ولا کلا و لا مات بیدل کز
بفرمود سلطان مراد حسام
با صدا حشمت کرم و
کریا هم در شعله زدم ساز
و ذالسنوی حشمت نبی ناصر
حسام همایون جوهر سواد
صنعت نمودن درو و منتظم
پیر آنگاه سلطان مراد حسام

ملک ناصر الدین برآمد بکاه
سروا ضریا صرا الدین شوی
صعین نمود او وزیر و دیو
کرست نک اذی نظام
نکا لفقان جرج و لغیا کرد
مهرنعم دادای جم احشام
لیو و خراسان براند زو
کشد انقادی نسا لاریاد
شد از بیم سالاد سوو و
بمر جوین آمد و سبزواد
حسنان سالار شد منم مرم
بصحب جیش و سپه سالار
بمختار

زهر گوشه گشت شوری پله
بکشند پیر سید بابا
پیران سالیان دگر بحسام
و هزار پیش و حردا پیش و
بگردن حصار و هر رشت
بنی روی سر بخیر افتاد
حسام و هم آن ابلخا قسام
نامی ملک ناصر الدین نواخت
هوان ساخان ابلخا طاع
و ذان بسود و آقام این شهر
شهان جمله با یکدیگر و نوان
گرا بند با هم سوو داسی
سفران فرستاده شاهنشاهی
هم صلح کلند با یکدیگر
نمود آن جهاندار خفته
همانکه بدید عهد ناصر شوی
علوم و صنایع بی شد بدید
لیس کاهامند نواخت
خط نکراف و نظام فثوت

میدانند ادا و ابر اخذای
هم آن قوم احباب و احباب
برانگین حبشی هم راه سام
بفتح هر لشکر و راند با
بوسف د اطراف در دایب
گرفت او هر و رادران کردار
وزیر خراسان محمد قوام
بشرف خلعت برافراشت
بدولت لغی و ادوا شجاع
شد آدام بکسر بلا و دیار
چه ایران چه نوان چه هند و ناک
نوبند زنی کزی و کامی
سوی یکدیگر در نام جهان
هم صلح جوی و هر داد کرد
سرنوید بقطعه ادو با سفر
مگر نویب دانش و آگهی
کدرد و رهای دگر کرد بدید
کدرد و مردم اذان انقاع
ره پست و ایجاد دار الفنون

گرازان سپید در زانو افتاد
حشمت بفرمود بر شهر بار
خراسان باند بحکم حسام
حسام همایون سلطان مراد
وزا لسنو حسنان سالار نین
فرز و نوز بکسال اندر و
سراجام سالاد محصور شد
زنگ و سختی و خط و خلا
حسنان طریو خیانت سپید
زد و داند که پس بحکم فضا
د آفریدند اندام سرش
همان شد دلاشتای آن کرد
پیاشوری از سپید بای شد
همی گفت من محمد و اقسام
منم مهدی و مهدی مردمان
گروه شدیش بر وانه طری
گروه دگر کرد انکا داد
که این باطل و ضالنه مضل
همه روز مهار فخر ره کران

گرفش پیران که در محصور شد
ره روی کند از هر و اخبار
که آنرا بنی و ده هدا نظام
همانند در طریو خنک هداد
کمرنگ بر بیت هر بند
بیکار مبدد سپید و
حسام همایون و منصو شد
خراسان شد اندر بلا مبتلا
ز روز پور مرد طوس برید
پناهنده شد بر بعضی رضا
جدا شد ز یکدیگر سر پرش
دگر سوی شود و دگر پا بلاد
فراهم بر او و جوی احباب شد
زهر خست بر سر هوشم
رمد فضا از من خلوت این نشان
فشانند سر در هشتا شرف
نمودند آهنگ یکبار و
بود گره و صدی و منخل
میان مریدان و هم منکران

که آمد بهر کاو خانه بکاد
که شد خاک روی ناکه ناکه
بد اندیش از بجان ناکه
به قتل شد که دست کین
طمان شد در آن بفرستاد
عریض خود او و در ناکه
بزم عریضه شایخ فغان
بضرب بکول از شاه خست
که شد باره جنت آمد پیش
مظفر بخت شوی با فغان
جهان گشت ملک شوی حرم
فرزنان ز چهره فرغ می
زنان بکوی سر و دل گرام
که قلب بخت و مهر شوی
ملزنان ز شمر از مولش
ندارد بخت کلام اهتمام
ازین پس هم هنر و
ز احوال این خرد داد کرد

ز کشتی و دوی و جرج بخاد
سرمال بخرید از عهداد
چو جوش سرمال بخرید گرفت
محمد رضا ذاهل کرمان زین
فرایند در صحنه عید اعظم
بشکل بکی عاجز باد خواه
مگر داشت بر ضد شاه جهان
سوی چون شمشیر فرار بدید
هزار و صد سینه و دیو بدید

آغاز پادشاه مظفر الدین شاه قاجار

سپس پور آن شاه فرخ طراد
نعدل جهاندار فرخ سرشت
سیرالکابین بخت شوی
شوی کشر از آن فرزند پاکرام
ز ه پاک نبش شوی پرست
اطی و با پنده کرد و دلش
مزایج آنکرم سخن دامام
که شاید هنر مندانشور
فرزاید بر او داسنان دگر

مظفر بخت شوی با فغان
جهان گشت ملک شوی حرم
فرزنان ز چهره فرغ می
زنان بکوی سر و دل گرام
که قلب بخت و مهر شوی
ملزنان ز شمر از مولش
ندارد بخت کلام اهتمام
ازین پس هم هنر و
ز احوال این خرد داد کرد



۲۹۸
۱۹۹



